

جسارت‌هایی

در باب عشق

آلن دوباتن

با ترجمه رضا ابراهیمی



سرشناسه

نشر به صورت الکترونیک وب سایت مکاتب makateb.com مترجم: رضا ابراهیمی نوبت چاپ: الکترونیکی آدرس: پیرانشهر کمربندی بلوار کردستان پلاک ۱۱۰	مشخصات نشر: دیجیتال نام کتاب: جسارت هایی در باب عشق نویسنده: آرن دوپاتن تعداد صفحات: ۱۵۱ موضوع: روانشناسی
--	--

فهرست مطالب

۵	خلاصه کتاب
۶	زندگی‌نامه
۷	آلن دوباتن: جستارهایی در باب عشق
۷	فصل اول: تقدیرگرایی رمانتیک
۱۴	فصل دوم: آرمان‌سازی
۱۹	فصل سوم: زیرمتن اغواگری
۲۶	فصل چهارم: اصالت
۳۳	فصل پنجم: مارکسیسم
۴۱	فصل ششم: نت‌های نادرست
۴۸	آلن دوباتن: جستارهایی در باب عشق، یک رمان
۴۸	فصل هفتم: عشق یا لیبرالیسم
۵۵	فصل هشتم: زیبایی
۶۰	فصل نهم: ابراز عشق
۶۶	فصل دهم: تو اون چی می‌بینی؟
۷۲	فصل یازدهم: شک‌گرایی و ایمان
۷۵	فصل دوازدهم: صمیمیت
۸۰	فصل سیزدهم: تأیید «من»
۸۹	فصل چهاردهم: تپش‌های قلب
۹۸	فصل پانزدهم: ترس از خوشبختی
۱۰۵	فصل شانزدهم: انقباض‌ها
۱۱۳	فصل هفدهم: تروریسم رمانتیک
۱۲۰	فصل هجدهم: فراسوی نیک و شر

فصل نوزدهم: روان سرنوشت گرایی	۱۲۷
فصل بیستم: خودکشی	۱۳۱
فصل بیست و یکم: عقده	۱۳۶
فصل بیست و دوم: سه نقطه	۱۴۰
فصل بیست و سوم: درس های عشق	۱۴۴

***** هر گونه کپی برداری از این کتاب یا بخشی از پیگرد قانونی دارد.**

خلاصه کتاب

نویسنده پرفروش کتاب‌های «معماری شادی» و «چگونه پروست می‌تواند زندگی شما را تغییر دهد»، بار دیگر به سراغ اولین اثر دل‌انگیز خود، *جستارهایی در باب عشق*، آمده است. راوی داستان در پروازی از پاریس به لندن شیفته‌ی کلویی می‌شود و تا زمانی که به چرخ‌چرخان چمدان‌ها می‌رسند، می‌داند که عاشق شده است. او عاشق موهای شاه‌بلوطی‌رنگ کلویی، چشمان سبز آب‌مانندش، فاصله میان دندان‌هایش که به نظرش کانتی است و نه افلاطونی، و دیدگاه‌هایش درباره‌ی *هستی و زمان* هایدگر است — اما از سلیقه‌اش در انتخاب کفش متنفر است. آنچه این کتاب را استثنایی می‌کند، عمق تحلیل احساسات درگیر در این رابطه است. عشق زیر ذره‌بین فلسفی قرار می‌گیرد. داستان از شور و شیدایی اولیه‌ی شیفتگی آغاز می‌شود و تا اعماق ناامیدی خودکشی‌گونه پیش می‌رود؛ از میان دوره‌ای از بی‌لذتی (ان‌هدونیا) — که در متون پزشکی به‌عنوان بیماری ناشی از وحشتِ شادمانی مطلق تعریف شده — می‌گذرد و سرانجام به تاکتیک‌های تروریستی‌ای می‌رسد که عاشق وقتی معشوقش به شکلی غیرقابل توضیح از او دور می‌شود، به کار می‌برد. *جستارهایی در باب عشق* مملو از مشاهدات عمیق و هوشمندانه درباره‌ی درد و هیجان عشق است. یک فصل کامل به ریزه‌کاری‌ها و زیرمتن‌های اولین قرار اختصاص دارد، در حالی که فصلی دیگر به این پرسش می‌پردازد که چگونه و چه زمانی باید «دوستت دارم» گفت. با ارجاع به ارسطو، سارتر، ویتگنشتاین و حتی گروچو مارکس، دوباتن داستانی عاشقانه‌ی خیالی و در عین حال دقیق و میکروسکوپی خلق کرده است.

زندگی نامه

آلن دوباتن تاکنون پنج کتاب غیرداستانی منتشر کرده است: *معماری شادی*، *اضطراب جایگاه اجتماعی*، *هنر سفر*، *چگونه پروست می تواند زندگی شما را تغییر دهد* و *تسلی بخشی های فلسفه*، که سه تای آنها به مستندهای تلویزیونی تبدیل شده اند. او همچنین سه رمان نوشته است: *جستارهایی در باب عشق*، *جنبش رمانتیک* و *بوسه و تعریف*. در فوریه ۲۰۰۳، دوباتن به عنوان شوالیه ی نشان هنرها و ادبیات فرانسه (Chevalier de l'Ordre des Arts et Lettres)، یکی از بالاترین افتخارات هنری فرانسه، برگزیده شد. در نوامبر همان سال، جایزه ی اروپایی مقاله نویسی شارل ویون (Prix Européen de l'Essai Charles Veillon) به او اهدا شد. در سال ۲۰۰۴، کتاب *اضطراب جایگاه اجتماعی* جایزه ی کتاب سال در حوزه ی اقتصاد را از سوی فایننشال تایمز آلمان دریافت کرد. دوباتن که تحصیل کرده ی دانشگاه کمبریج است، به طور مرتب در روزنامه ها، مجلات و نشریات متعددی قلم می زند و همکاری می کند.

آلن دوباتن: جستارهایی در باب عشق

فصل اول: تقدیرگرایی رمانتیک

۱. هیچ جا به اندازه زندگی عاشقانه‌مان، اشتیاق به سرنوشت و تقدیر این قدر قوی نیست. اغلب مجبوریم بستری را با کسانی شریک شویم که روح ما را درک نمی‌کنند؛ آیا نمی‌توانیم به خاطر این باور که (برخلاف تمام قواعد عصر روشنفکری‌مان) روزی قرار است به مرد یا زن رویاهامان برخورد کنیم، کمی بخشیده شویم؟ آیا نمی‌توانیم به خرافاتی ایمان داشته باشیم که سرانجام موجودی را خواهیم یافت که تسکین‌دهنده‌ی آرزوهای دردناکمان باشد؟ شاید دعاها مان هیچ‌گاه اجابت نشود، شاید روابطی که با سوءتفاهم دوطرفه همراهند پایانی نداشته باشند، اما اگر آسمان‌ها به ما رحم کنند، آیا واقعاً باید دیدار با شاهزاده یا پرنسس‌مان را صرفاً به تصادف نسبت دهیم؟ یا نمی‌توانیم برای یک بار از منطق بگریزیم و آن را چیزی جز نشانه‌ای از یک تقدیر رمانتیک نبینیم؟

۲. یک صبح زود در اوایل دسامبر، بدون هیچ فکر عشق یا داستانی، در بخش اقتصادی یک جت بریتیش ایرویز که از پاریس به لندن می‌رفت، نشسته بودم. به‌تازگی از ساحل نرماندی عبور کرده بودیم، جایی که پتوی ابرهای زمستانی جای خود را به منظره‌ای بی‌وقفه از آب‌های آبی درخشان داده بود. حوصله‌ام سر رفته بود و نمی‌توانستم تمرکز کنم، پس مجله‌ی هواپیمایی را برداشتم و بی‌هدف اطلاعاتی درباره‌ی هتل‌های تفریحی و امکانات فرودگاه‌ها را مرور کردم. چیزی در پرواز آرامش‌بخش بود: صدای یکنواخت و زیرین موتورها، فضای داخلی خاکستری و ساکت، و لبخندهای شیرین کارکنان هواپیمایی. چرخ‌دستی‌ای که نوشیدنی‌ها و میان‌وعده‌ها را حمل می‌کرد در راهرو پیش می‌آمد و هرچند نه گرسنه بودم و نه تشنه، حس انتظاری مبهم را در من برانگیخت که وعده‌های غذایی در هواپیما می‌توانند ایجاد کنند.

۳. شاید به شکلی غم‌انگیز، مسافر سمت چپم هدفون‌هایش را برداشته بود تا کارت دستورات‌عمل‌های ایمنی را که در جیب جلوی صندلی‌اش قرار داشت، مطالعه کند. کارت، یک سقوط ایده‌آل را نشان می‌داد: مسافران به آرامی و با خونسردی روی زمین یا آب فرود می‌آمدند، خانم‌ها کفش‌های پاشنه‌بلندشان را درمی‌آوردند، بچه‌ها با مهارت جلیقه‌های نجاتشان را باد می‌کردند، بدنه‌ی هواپیما دست‌نخورده بود و نفت سفید به طرز معجزه‌آسایی اشتعال‌ناپذیر به نظر می‌رسید.

۴. مسافر بدون اینکه خطابش به کسی خاص باشد، گفت: «اگه این خراب بشه، هممون می میریم، پس این دلکها دارن درباره چی حرف می زنن؟»

من که تنها مخاطبش بودم، جواب دادم: «فکر کنم شاید این باعث می شه آدما احساس آرامش کنن.»

او گفت: «البته باید بگم، این راه بدی برای مردن نیست، خیلی سریع تموم می شه، مخصوصاً اگه به زمین بخوریم و تو جلوی هواپیما نشست باشی. من یه عمو داشتم که توی یه سانحه هوایی مرد. کسی که می شناسی تا حالا این جور مرده؟»

نزدیکان من چنین تجربه ای نداشتند، اما فرصتی برای پاسخ دادن پیدا نکردم، چون مهماندار رسید و (بی خبر از تردیدهای اخلاقی ای که تازه درباره کارفرماهاش مطرح شده بود) ناهار بهمون پیشنهاد داد. من یه لیوان آب پر تقال خواستم و می خواستم ساندویچ های رنگ پریده رو رد کنم که همسفرم آروم بهم گفت: «به هر حال بگیرشون. من مال تو رو می خورم، خیلی گشمنه.»

۵. موهاش به رنگ شاه بلوط بود، کوتاه شده طوری که پشت گردنش پیدا بود، و چشمای سبز و آب مانند بزرگی داشت که از نگاه کردن به چشمای من خودداری می کردن. یه بلوز آبی تنش کرده بود و یه ژاکت خاکستری رو زانوهاش انداخته بود. شونه هاش باریک بودن، تقریباً شکننده، و ناخن هاش که جویده شده به نظر می رسیدن، نشون می دادن که اغلب این عادت رو داره.

پرسیدم: «مطمئننی که چیزی ازت نمی گیرم؟»

گفت: «البته که نه.»

بعد با یه جدیت دوست داشتنی دستش رو از روی دسته صندلی به سمتم دراز کرد و گفت: «ببخشید، خودمو معرفی نکردم، من کلوئیم.»

بعد از اون، یه گفت و گوی کوتاه درباره زندگی مون شروع شد. کلوئی گفت که برای شرکت توی یه نمایشگاه تجاری به پاریس رفته بوده. یه سالی می شد که به عنوان طراح گرافیک توی یه مجله مد توی منطقه سوهو کار می کرد. توی کالج سلطنتی هنر درس خونده بود، توی یورک به دنیا اومده بود، ولی بچگیش رو توی ویلتشر گذرونده بود و حالا (توی بیست و سه سالگی) توی یه آپارتمان توی ایزلینگتون تنها زندگی می کرد.

۶. وقتی هواپیما شروع به کم کردن ارتفاع برای رسیدن به فرودگاه هیترو کرد، کلویی گفت: «امیدوارم چمدونم رو گم نکرده باشن. تو اون ترس رو نداری که چمدونت رو گم کنن؟»

گفتم: «بهش فکر نمی‌کنم، ولی برام اتفاق افتاده، درواقع دو بار، یه بار توی نیویورک و یه بار توی فرانکفورت.»
کلویی آهی کشید و نوک انگشت اشاره‌ش رو گاز گرفت: «از سفر کردن متنفرم. از رسیدن حتی بیشتر بدم میاد، یه جور اضطراب رسیدن دارم. بعد از اینکه یه مدت دور بودم، همیشه فکر می‌کنم یه اتفاق وحشتناک افتاده: همه دوستان دور هم جمع شدن و تصمیم گرفتن ازم متنفر باشن یا کاکتوس‌هام مردن.»
پرسیدم: «کاکتوس نگه می‌داری؟»

گفت: «چندتا دارم. یه مدت توی فاز کاکتوس بودم. می‌دونم، فالیک به نظر میاد، ولی یه زمستون توی آریزونا بودم و یه جورایی شیفته‌شون شدم. تو گیاه جالب داری؟»
گفتم: «فقط یه اسپیدیسترا دارم، ولی مرتب فکر می‌کنم همه دوستان ممکنه ازم متنفر باشن.»

۷. گفت‌وگو مثل جاده‌ای پرپیچ‌وخم پیش رفت و بهمون یه نگاه کوتاه به شخصیت همدیگه داد، مثل منظره‌های گذرای که توی یه مسیر کوهستانی می‌بینی — این قبل از اون بود که چرخ‌ها به باند برخورد کنن، موتورها معکوس بشن و هواپیما به سمت ترمینال حرکت کنه، جایی که بارش رو توی سالن شلوغ مهاجرت خالی کرد. تا وقتی چمدونم رو گرفتم و از گمرک رد شدم، عاشق کلویی شده بودم.

۸. تا زمانی که کسی به مرگ نزدیک نشود، اعلام کردن کسی به عنوان عشق زندگی‌اش دشوار است. اما تنها مدت کوتاهی پس از ملاقات با او، فکر کردن به کلویی با چنین عباراتی به هیچ وجه نامناسب به نظر نمی‌رسید. پس از بازگشت به لندن، کلویی و من بعد از ظهر را با هم گذراندیم. سپس، یک هفته قبل از کریسمس، در یک رستوران در غرب لندن شام خوردیم و، گویی عجیب‌ترین و طبیعی‌ترین کار ممکن بود. او کریسمس را با خانواده‌اش گذراند، من رفتم، یک رمان ما حتی نسخه یکسانی از آنا کارنینا را در قفسه‌هایمان داشتیم.

۹. "ما به رویدادها یک منطق روایی نسبت دادیم که به طور ذاتی نمی توانستند داشته باشند. ما برخورد هواپیمایمان را به طراحی الهه آفرودیت، پرده اول، صحنه اول آن روایت ازلی، داستان عشق، تبدیل به اسطوره کردیم. به نظر می رسید که از زمان تولد هر یک از ما، ذهن غول پیکر در آسمان به آرامی مدارهای ما را تغییر داده بود تا روزی در شاتل پاریس-لندن با هم ملاقات کنیم. از آنجا که عشق برای ما به حقیقت پیوسته بود، می توانستیم از داستان های بی شماری که اتفاق نمی افتند، داستان های عاشقانه ای که هرگز نوشته نمی شوند زیرا کسی از هواپیما جا می ماند یا شماره تلفن را گم می کند، چشم پوشی کنیم. مانند مورخان، ما آشکارا طرفدار چیزی بودیم که واقعاً اتفاق افتاده بود."

۱۰. البته باید معقول تر می بودیم. نه من و نه کلویی به طور منظم بین این دو پایتخت پرواز نمی کردیم و هیچ کدوم برنامه ریزی طولانی ای برای سفرهامون نداشتیم. کلویی رو در آخرین لحظه مجله اش به پاریس فرستاده بود، چون معاون سردبیر یهو مریض شده بود، و من فقط به این دلیل به پاریس رفته بودم که یه کنفرانس معماری توی بوردو زود تموم شده بود و چند روزی رو با یه دوست توی پایتخت گذروندم. دو خط هوایی ملی که بین شارل دوگل و هیترو سرویس می دادن، شش پرواز بین ساعت نه صبح تا نهار در روزی که قصد برگشتن داشتیم بهمون پیشنهاد داده بودن. با توجه به اینکه هردومون می خواستیم تا بعدازظهر ششم دسامبر تو لندن باشیم، ولی تا آخرین لحظه نمی دونستیم کدوم پرواز رو می گیرم، احتمال ریاضی اینکه صبح همون روز توی یه پرواز باشیم (حتی نه لزوماً کنار هم) یه به شیش بود.

۱۱. کلویی بعداً بهم گفت که قصد داشته پرواز ده و نیم ایر فرانس رو بگیره، ولی یه بطری شامپو توی ساکش موقع checkout از هتل چکه کرده بود، که باعث شده دوباره وسایلش رو جمع کنه و ده دقیقه ی بالارش رو از دست بده. تا وقتی هتل صورت حسابش رو آماده کرد، کارت اعتباریش رو تسویه کرد و براش تاکسی پیدا کرد، ساعت نه و ربع شده بود و شانس اینکه به پرواز ده و نیم ایر فرانس برسه کم شده بود. وقتی بعد از ترافیک سنگین نزدیک پورته دو لا ویلت به فرودگاه رسید، سوارشدن به اون پرواز تموم شده بود و چون حوصله ی منتظر موندن برای پرواز بعدی ایر فرانس رو نداشت، رفت به ترمینال بریتیش ایرویز، جایی که خودش رو برای پرواز ده و چهل و پنج به لندن رزرو کرد، پروازی که من هم (به دلایل خودم) توش جا داشتم.

۱۲. بعد از اون، کامپیوتر طوری همه چیز رو جفت و جور کرد که کلوئی رو بالای بال هواپیما توی صندلی A۱۵ نشوند و من رو کنارش توی صندلی ۱۵ B. چیزی که وقتی شروع به حرف زدن سر کارت دستورالعمل های ایمنی کردیم نادیده گرفتیم، احتمال خیلی خیلی کوچیکی بود که گفت و گومون بهش وابسته بود. چون هیچ کدوممون قرار نبود توی کلاس کلاب پرواز کنیم و از اونجایی که ۱۹۱ صندلی توی بخش اقتصادی بود، و کلوئی صندلی A۱۵ رو گرفته بود و من، کاملاً اتفاقی، صندلی B۱۵ رو، احتمال تئوری اینکه من و کلوئی کنار هم بشینیم (گرچه شانس اینکه واقعاً با هم حرف بزنین قابل محاسبه نبود) به عدد ۲۲۰ در ۳۶۲۹۰ رسید، که می شه اون رو به احتمال یک در ۱۶۴,۹۵۵ ساده کرد.



بوئینگ ۷۶۷ بریتیش ایرویز

۱۳. ولی البته این فقط احتمال اینکه ما دو نفر کنار هم بشینیم بود، اگه فقط یه پرواز بین پاریس و لندن وجود داشت. اما چون شش پرواز بود و هردومون بین این شش تا مردد بودیم و با این حال این یکی رو انتخاب کردیم، این احتمال باید دوباره در احتمال اولیه ی یک به شش ضرب می شد. نتیجه این می شد که احتمال نهایی اینکه من و کلوئی یه صبح دسامبر توی یه بوئینگ بریتیش ایرویز بالای کانال مانس همدیگه رو ملاقات کنیم، یک در ۹۸۹,۷۲۷ بود.

$$P_{\text{flight}} = \frac{1}{6}$$

$$P_{\text{seat}} = \left(\frac{162}{191} \times \frac{1}{190} \right) + \left(\frac{29}{191} \times \frac{2}{190} \right) = \frac{220}{(191 \times 190)} = \frac{220}{36290} = \frac{1}{164.955}$$

$$P_{\text{flight}} \times P_{\text{seat}} = \frac{1}{6} \times \frac{220}{36290} = \frac{1}{989.727}$$

۱۴. و با این حال، این اتفاق افتاده بود. این محاسبه، به‌جای اینکه ما رو با استدلال‌های منطقی قانع کنه، فقط تفسیر عرفانی سقوطمون به دام عشق رو تقویت کرد. اگه شانس پشت یه اتفاق به‌طور باورنکردنی کم باشه، ولی با این حال اون اتفاق بیفته، آیا نمی‌شه ما رو برای توسل به یه توضیح تقدیری بخشید؟ وقتی سکه‌ای رو پرت می‌کنم، احتمال یک به دو مانع از این می‌شه که برای توضیح نتیجه به خدا پناه ببرم. اما وقتی صحبت از احتمال یک در ۹۸۹،۷۲۷ باشه، به نظر می‌رسید — دست کم از درون عشق — که این نمی‌تونسته چیزی جز تقدیر باشه. یه ذهن استوار لازم بود تا بدون خرافات به این احتمال عظیم فکر کنه، احتمالی که ملاقاتش زندگی‌مون رو تغییر داد. انگار کسی (در ارتفاع ۳۰،۰۰۰ پایی) توی آسمون داشت نخ‌ها رو می‌کشید.

۱۵. از درون عشق، ما طبیعت تصادفی زندگی‌مون رو پشت یه پرده‌ی هدفمند پنهان می‌کنیم. اصرار داریم که دیدار با ناجی‌مون، که به‌طور عینی اتفاقی و بنابراین بعیده، از قبل توی طوماری که آروم‌آروم توی آسمون باز می‌شه نوشته شده. ما یه سرنوشت اختراع می‌کنیم تا خودمون رو از اضطرابی که با پذیرش این حقیقت به وجود میاد نجات بدیم: اینکه معنای اندکی که توی زندگی‌مون هست صرفاً ساخته‌ی خودمونه، اینکه هیچ طوماری وجود نداره (و بنابراین هیچ سرنوشت از پیش تعیین‌شده‌ای در انتظارمون نیست) و اینکه کسایی که ممکنه توی هواپیما باهاشون آشنا بشیم یا نشیم، هیچ معنایی فراتر از چیزی که خودمون بهش نسبت می‌دیم ندارن — به‌اختصار، اضطراب اینکه هیچ‌کس داستان ما رو ننوشته یا عشق‌هامون رو تضمین نکرده.

۱۶. تقدیرگرایی رمانتیک من و کلویی رو از این فکر محافظت کرد که اگه اتفاقات جور دیگه‌ای رقم می‌خوردن، شاید به همون اندازه می‌تونستیم عاشق کس دیگه‌ای بشیم — فکری تکان‌دهنده، با توجه به اینکه عشق چقدر با حس ضرورت و یگانگی معشوق گره خورده. چطور می‌تونستم تصور کنم که نقشی که کلویی توی زندگی‌ام بازی کرد، می‌تونست به همون خوبی توسط کس دیگه‌ای پر بشه، وقتی که من عاشق چشمای اون شده بودم، عاشق روش آبکش کردن پاستاش، شونه زدن موهاش، و تموم کردن مکالمه‌های تلفنی‌ش؟

۱۷. اشتباه من این بود که سرنوشت عاشق شدن رو با سرنوشت عاشق یه آدم خاص بودن یکی دونستم. خطام این بود که فکر کردم کلویی، نه خود عشق، اجتناب‌ناپذیره. اما تفسیر تقدیری‌ام از شروع داستانمون دست کم یه چیز رو ثابت می‌کرد: اینکه من عاشق کلویی بودم. لحظه‌ای که حس می‌کردم ملاقات یا عدم ملاقاتمون در

نهایت فقط یه تصادف بود، فقط یه احتمال یک در ۹۸۹،۷۲۷، همون لحظه‌ای بود که دیگه ضرورت مطلق زندگی با اون رو احساس نمی‌کردم — و بنابراین دیگه عاشقش نبودم.

فصل دوم: آرمان‌سازی

۱. الیاس کانتی گفته بود: «دیدن باطن آدما خیلی آسونه، ولی به هیچ جا نمی‌رسه»، و با این حرف نشون داد که چقدر راحت می‌شه عیب آدما رو پیدا کرد و در عین حال چقدر این کار بی‌فایده‌ست. آیا ما عاشق نمی‌شیم تا برای یه لحظه از دیدن باطن آدما دست بکشیم، حتی اگه این کار باعث بشه خودمون رو کمی کور کنیم؟ اگه بدبینی و عشق دو سر یه طیف باشن، آیا گاهی عاشق نمی‌شیم تا از بدبینی فلج‌کننده‌ای که بهش عادت داریم فرار کنیم؟ آیا توی هر عشق در نگاه اول، یه جور اغراق خودخواسته توی ویژگی‌های معشوق نیست که ما رو از بدبینی همیشگی مون دور می‌کنه و انرژیمون رو روی کسی متمرکز می‌کنه که می‌تونیم بهش به شکلی باور داشته باشیم که هیچ‌وقت به خودمون باور نداشتیم؟

۲. توی شلوغی کنترل پاسپورت، کلوئی رو گم کردم، ولی دوباره توی بخش تحویل بار پیداش کردم. داشت با یه چرخ‌دستی که لجبازانه به سمت راست می‌پیچید کلنجر می‌رفت، در حالی که چرخ‌چرخان پرواز پاریس توی سمت چپ سالن بود. چون چرخ‌دستیم حرف‌گوش‌کن بود، رفتم که بهش پیشنهاد تعویض بدم، ولی اون قبول نکرد و گفت باید به چرخ‌دستی‌ها وفادار موند، هرچقدر هم که سرکش باشن، و اینکه یه کم ورزش سنگین بعد از پرواز چیز بدی نیست. به‌طور غیرمستقیم (از مسیر ورود پرواز کراچی) به چرخ‌چرخان پاریس رسیدیم، که دیگه با صورت‌هایی که از موقع سوار شدن توی شارل دوگل ناخواسته برام آشنا شده بودن پر شده بود. اولین چمدون‌ها شروع به افتادن روی نوار لاستیکی کرده بودن و صورت‌ها با نگرانی به نمایش متحرک خیره شده بودن تا وسایلشون رو پیدا کنن.

۳. کلوئی پرسید: «تا حالا توی گمرک دستگیرت کردن؟»

گفتم: «نه هنوز. تو چی؟»

گفت: «نه دقیقاً، یه بار اعتراف کردم. یه مأمور نازی‌مانند ازم پرسید چیزی برای اظهار داری؟ منم گفتم آره، با اینکه چیزی غیرقانونی همراهم نبود.»

پرسیدم: «پس چرا گفتی داری؟»

گفت: «نمی‌دونم، احساس گناه کردم. یه جور تمایل دارم به چیزایی اعتراف کنم که نکرده‌م. یه جورایی حال‌مو بهتر می‌کنه.»

۴. موقع تماشا و انتظار، وقتی بقیه شانسشون رو پیدا می‌کردن، کلویی گفت: «راستی، منو با چمدونم قضاوت نکن. توی آخرین لحظه از یه فروشگاه تخفیف‌دار توی خیابون رن خریدمش. یه کم عجیب‌غریبه.»

گفتم: «صبر کن مال منو ببینی. فقط اینکه من حتی بهونه هم ندارم. بیشتر از پنج ساله که اینو با خودم این‌ور اون‌ور می‌برم.»

گفت: «می‌شه یه لطفی بهم بکنی؟ می‌تونی مراقب چرخ‌دستیم باشی تا برم دستشویی؟ فقط یه دقیقه طول می‌کشه. آه، اگه یه کیسه صورتی با دسته سبز نئونی دیدی، مال منه.»

۵. کمی بعد، دیدم کلویی از اون‌ور سالن به سمتم برمی‌گرده، با همون چهره‌ای که بعداً فهمیدم همیشه یه جور درد و اضطراب توش بود. صورتش انگار همیشه نزدیک گریه بود، چشاش ترس کسی رو داشت که منتظره یه خبر خیلی بد بشنوه. یه چیزی توش آدم رو وادار می‌کرد دلش بخواد آرومش کنه، بهش اطمینان بده — یا دستش رو بگیره.

۶. عشق چیزی بود که یهو حسش کردم، کمی بعد از اینکه کلویی شروع کرد به تعریف کردن یه داستان که قول می‌داد خیلی طولانی و خیلی کسل‌کننده باشه (داستانی که به‌طور غیرمستقیم با رسیدن پرواز آتن به چرخ‌چرخان کناری شروع شده بود) درباره تعطیلاتی که یه تابستون با برادرش توی رودس گذرونده بود. وقتی کلویی حرف می‌زد، دستاش رو نگاه می‌کردم که با کمر بند پالتوی پشمی بژش ور می‌رفت (یه جفت کک‌ومک زیر انگشت اشاره‌ش جمع شده بود) و یهو فهمیدم (انگار بدیهی‌ترین حقیقت دنیا بود) که عاشقشم. هرچقدر هم که نصفه گذاشتن جمله‌هاش عجیب بود، یا یه کم مضطرب بود، یا شاید بهترین سلیقه رو توی انتخاب گوشواره نداشت، بازم دوست‌داشتنی بود. توی یه لحظه‌ی آرمان‌سازی بی‌مهار غرق شدم، که هم به ناپختگی احساسی خودم بستگی داشت، هم به ظرافت پالتوش، هم به اثرات بعد از پرواز، و هم به فضای غم‌انگیز بخش بار ترمینال چهار، که زیبایی کلویی توی اون محیط خیلی به چشم می‌اومد.

۷. جزیره پر از توریست بود، ولی ما موتورسیکلت کرایه کردیم و... داستان تعطیلات کلوئی کسل‌کننده بود، اما دیگه این کسل‌کنندگی برایش نقطه‌ضعف حساب نمی‌شد. من دیگه به منطق سکولار گفت‌وگوهای معمولی نگاهش نمی‌کردم. دیگه برام مهم نبود که توی حرفاش بصیرت یا طنزی پیدا کنم، چیزی که اهمیت داشت این نبود که چی می‌گفت، بلکه این بود که اون داشت می‌گفتش — و من تصمیم گرفته بودم توی هر چیزی که از دهنش درمیاد کمال رو ببینم. آماده بودم دنبالش برم توی هر خاطره‌ای (یه مغازه بود که زیتون تازه می‌فروخت...)، آماده بودم هر شوخی‌ش که به نتیجه نمی‌رسید رو دوست داشته باشم، هر فکری که رشته‌ش گم می‌شد رو تحسین کنم. آماده بودم خودم رو کنار بذارم تا همدلی کامل باهاش داشته باشم، همه خاطرات کلوئی رو فهرست کنم، تاریخ‌نگار بچگی‌ش بشم، همه عشق‌ها و ترس‌هاش رو یاد بگیرم. هر چیزی که می‌تونست توی ذهن و جسمش اتفاق بیفته، یهو برام جذاب شده بود.

۸. بعد چمدون‌ها رسیدن، مال اون فقط چندتا پشت مال من بود. بارها رو روی چرخ‌دستی‌ها گذاشتیم و از مسیر سبز گمرک بیرون رفتیم.

۹. چیزی که ترسناکه اینه که ما چقدر می‌تونیم بقیه رو آرمانی کنیم، وقتی تحمل خودمون برامون این‌قدر سخت بوده — چون تحمل خودمون... باید می‌فهمیدم که کلوئی هم فقط یه آدمه، با همه معانی‌ای که این کلمه داره، ولی آیا نمی‌شد منو برای این خواستم که این فکر رو به تعویق بندازم بخشید؟ هر سقوط توی عشق، پیروزی امید بر خودشناسیه. ما عاشق می‌شیم به این امید که توی یه نفر دیگه چیزی که توی خودمون می‌دونیم رو پیدا نکنیم، همه بزدلی‌ها، ضعف‌ها، تنبلی‌ها، بی‌صدافتی‌ها، سازش‌ها و حماقت‌ها. دور کسی که انتخاب کردیم یه حصار عشق می‌کشیم و تصمیم می‌گیریم هر چیزی که توش هست یه جورایی از عیب‌هامون پاک باشه. توی یه نفر دیگه یه کمال پیدا می‌کنیم که توی خودمون ازش فراریم، و از طریق پیوند با معشوق، امیدواریم (برخلاف همه شواهد خودشناسیمون) یه ایمان لرزان به گونه‌مون نگه داریم.

۱۰. چرا این آگاهی مانع سقوطم به عشق نشد؟ چون غیرمنطقی بودن و بچگی خواستم، از نیازم به باور کردن قوی‌تر نبود. من خلایی رو که سرمستی عاشقانه می‌تونست پر کنه می‌شناختم، هیجانی که از ستایش کسی، هر

کسی، میاد رو می‌دونستم. خیلی قبل از اینکه چشمم به کلوئی بیفته، باید نیاز داشتم توی چهره‌ی یکی دیگه یه صداقت پیدا کنم که هیچ‌وقت توی خودم ندیده بودم.

۱۱. مأمور گمرک پرسید: «می‌تونم چمدوناتون رو ببینم آقا؟ چیزی برای اظهار دارین سیگار، اسلحه...؟»

مثل اسکار وایلد که گفته بود «فقط نبوغم»، دلم می‌خواست بگم «فقط عشقم»، ولی عشقم جرم نبود، دست‌کم هنوز نه.

کلوئی پرسید: «باهات منتظر بمونم؟»

مأمور گمرک گفت: «با این خانم با هم هستین؟»

از ترس اینکه زیادی خودمونی به نظر بیام، گفتم نه، ولی از کلوئی خواستم اون‌ور مرز منتظر بمونه.

۱۲. عشق با سرعت منحصربه‌فردی نیازهامون رو بازسازی می‌کنه. بی‌صبریم با تشریفات گمرک نشون می‌داد که کلوئی، که چند ساعت پیش حتی نمی‌دونستم وجود داره، دیگه به یه نیاز تبدیل شده بود. حس می‌کردم اگه بیرون از دستش بدم می‌میرم — برای خاطر کسی که همین امروز ساعت یازده و نیم صبح وارد زندگی‌م شده بود.

۱۳. کلوئی منتظر مونده بود، ولی فقط یه لحظه می‌تونستیم با هم باشیم. ماشینش رو نزدیک پارک کرده بود. من باید تاکسی می‌گرفتم تا برم دفترم. هردومون مردد بودیم که داستان رو ادامه بدیم یا نه.

به‌طور معمولی گفتم: «یه وقتی بهت زنگ می‌زنم، می‌تونیم با هم بریم چمدون بخریم.»

کلوئی گفت: «ایده‌ی خوبیه. شماره‌م رو داری؟»

گفتم: «فکر کنم قبلاً حفظش کردم، روی برچسب چمدونت نوشته بود.»

گفت: «کارآگاه خوبی می‌شی، امیدوارم حافظه‌ت یاری کنه. خب، از آشناییت خوشحال شدم.» و دستش رو دراز کرد.

وقتی داشت به سمت آسانسورها می‌رفت و چرخ‌دستیش هنوز دیوونه‌وار به راست می‌پیچید، صداش زدم: «موفق باشی با کاکتوس‌هات!»

۱۴. توی تاکسی، تو راه شهر، یه حس عجیب از دست دادن بهم دست داد. آیا واقعاً این می‌تونست عشق باشه؟ حرف زدن از عشق بعد از اینکه فقط یه صبح رو با هم گذرونده بودیم، شاید اتهام توهم رمانتیک و حماقت معنایی رو به دنبال داشت. با این حال، شاید ما فقط می‌تونیم بدون اینکه دقیقاً بدونیم عاشق کی شدیم، عاشق بشیم. تشنج اولیه لزوماً روی نادانی بنا شده. عشق یا یه وسواس ساده؟ کی، اگه نه زمان (که به شیوه‌ی خودش دروغ می‌گه)، می‌تونست شروع به گفتن این کنه؟

فصل سوم: زیر متن اغواگری

۱. برای کسانی که عاشق قطعیت هستند، اغواگری قلمرویی نیست که بشه توش سرگردون شد. هر لبخند و کلمه به دوازده، اگه نگیم دوازده هزار، احتمال مختلف راه می‌بره. حرف‌هایی که توی زندگی معمولی (یعنی زندگی بدون عشق) می‌تونن همون جور که هستن معنی بشن، حالا دیکشنری‌ها رو با معانی ممکنشون خسته می‌کنن. و برای اغواگر، تردیدها به یه سؤال اصلی خلاصه می‌شن، سؤالی که با دلهره‌ی مجرمی که منتظر حکمه روبه‌رو می‌شه: آیا اون منو می‌خواد یا نه؟

۲. فکر کلویی توی روزای بعد از دیدارمون دست از سرم برنمی‌داشت. با اینکه تحت فشار بودم تا نقشه‌های یه ساختمان اداری نزدیک کینگز کراس رو تموم کنم، ذهنم بی‌مسئولیتی اما غیرقابل مقاومت به سمت اون می‌رفت. نیاز داشتم دور شیء تحسینم بچرخم، اون با فوریت چیزی که باید بهش رسیدگی می‌شد مدام توی ذهنم می‌اومد، هرچند فکرهام بی‌هدف بودن، از نظر عینی کاملاً بی‌ارزش بودن. بعضی از این رؤیاهای کلویی‌وار این‌جوری بودن: «آه، چقدر شیرینه، چقدر خوب می‌شد اگه...»

بعضی دیگه بیشتر بصری بودن:

(۱) کلویی توی قاب پنجره هواپیما

(۲) چشمای سبز آب‌مانندش

(۳) دندوناش که لحظه‌ای لب پایینش رو گاز می‌گرفتن

(۴) کج شدن گردنش وقتی خمیازه می‌کشید

(۵) فاصله بین دو دندون جلویش

۳. کاش این قدر پشتکار رو برای شماره تلفنش به کار می بردم، چون اعداد کاملاً از حافظه‌م پریده بودن . آیا شماره‌ش این بود: (۰۷۱)

۴-۶۰۷-۹۱۸۷

۶۰۹-۷۱۸۷

۶۰۱-۷۹۸۷

۶۹۰-۷۱۸۷

۶۱۰-۷۹۸۷

۶۷۰-۹۸۱۷

۹۶۸۷-۷۱۸۷؟

۴. جست‌وجو بد شروع شد. ۶۰۷-۹۱۸۷ خونه معشوقم نبود، بلکه یه سالن تدفین نزدیک خیابون آپر بود، هرچند اینو تا آخر یه مکالمه سخت نفهمیدم. توی اون مکالمه فهمیدم که «آفتر لایف» هم یه کارمند به اسم کلویی داره که به تلفن احضار شد و دقایق دردناکی رو صرف تلاش برای به جا آوردن اسمم کرد (آخرش منو به‌عنوان مشتری‌ای که درباره کوزه‌های خاکسپاری سؤال پرسیده بود شناخت) تا بالاخره سوءتفاهم اسماً برطرف شد و من با صورت سرخ و غرق عرق تلفن رو قطع کردم، نزدیک‌تر به مرگ تا زندگی.

۵. وقتی بالاخره روز بعد توی محل کار به کلویی خودم رسیدم، اونم انگار منو به دنیای دیگه فرستاده بود. با لحن منشی‌وار گفت: «اینجا الان خیلی شلوغه. می‌تونن یه دقیقه صبر کنی؟»

منتظر موندم، دلخور. هر صمیمیتی که تصور کرده بودم، توی فضای اداره، غریبه بودیم.

برگشت و گفت: «ببخشید، الان نمی‌تونم حرف بزنم، داریم عجله می‌کنیم که یه ضمیمه رو برای فردا به چاپ برسونیم. می‌تونم بهت زنگ بزنم؟ سعی می‌کنم وقتی اوضاع آروم شد، یا خونه یا دفتر پیدات کنم.»

۶. تلفن توی دستای شیطانی معشوقی که زنگ نمی‌زنه به ابزار شکنجه تبدیل می‌شه. وقتی کلوئی چند روز بعد زنگ زد، من اون قدر دیالوگم رو تمرین کرده بودم که دیگه نمی‌تونستم درست اجراش کنم. غافلگیر شدم، در حالی که جورابام رو روی رخت‌آویز آویزون می‌کردم. دویدم به اتاق خواب تا گوشی رو بردارم. صدام پر از تنش و عصبانیتی بود که شاید اگه روی کاغذ بود بهتر می‌تونستم پاکش کنم. برای کسایی که نمی‌تونن حرف بزnen، نویسندگی وسوسه‌انگیز می‌شه.

با لحنی که باورپذیر نبود گفتم: «چه سورپرایز شنیدن صدات. باید یه وقتی ناهار بخوریم.»

گفت: «ناهار. وای. این هفته واقعاً نمی‌تونم.»

گفتم: «خب، شام چی؟»

گفت: «دارم به تقویمم نگاه می‌کنم، و باور نمی‌کنی، ولی اونم سخت به نظر می‌رسه.»

گفتم: «مشکلی نیست»، با لحنی که کاملاً برعکسش رو نشون می‌داد.

گفت: «ولی یه چیزی، می‌تونی امروز بعدازظهر مرخصی بگیری؟ می‌تونیم توی دفترم همدیگه رو ببینیم و بریم گالری ملی یا یه جای دیگه.»

۷. سؤال‌ها دست از سرم برنمی‌داشتن. کلوئی وقتی از دفترش توی خیابون بدفورد به سمت میدان ترافالگار می‌رفتیم چی فکر می‌کرد؟ از یه طرف، خوشحال شده بود که بعدازظهر رو مرخصی بگیره و با مردی که فقط یه هفته پیش توی هواپیما برای چند لحظه دیده بود بره موزه‌گردی. اما از طرف دیگه، هیچی توی رفتارش نشون نمی‌داد که این چیزی بیشتر از یه فرصت برای یه گفت‌وگوی دوستانه باشه. معلق بین معصومیت و هم‌دستی، هر حرکت کلوئی پر از معناهای دیوونه‌کننده شده بود. آیا درست حدس زده بودم که ته جمله‌هاش و گوشه‌های لبخندش رگه‌هایی از معاشقه هست، یا این فقط خواست خودم بود که روی چهره معصومش پرتاب شده بود؟

۸. بازدیدمون رو با نقاشی‌های ایتالیایی اولیه شروع کردیم، هرچند فکرم (که دیگه همه‌چیز رو گم کرده بود و هنوز راهش رو پیدا نکرده بود) با اونا نبود. جلوی تابلوی *مریم مقدس*، کلوئی برگشت و گفت که همیشه یه حس خاص به سینوره‌لی داشته، و چون به نظرم مناسب اومد، منم یه علاقه ساختگی به *مسیح مصلوب* آنتونلو اختراع کردم. اون متفکرانه به بوم‌ها نگاه می‌کرد، غرق توی اونا، بی‌توجه به سروصدا و شلوغی گالری.

چند قدم پشتش راه می‌رفتم، سعی می‌کردم روی نقاشی‌ها تمرکز کنم، ولی فقط می‌تونستم اونو نگاه کنم که داره نگاه می‌کنه.

توی دومین اتاق ایتالیایی (۱۵۰۰-۱۶۰۰) که شلوغ‌تر بود، اون قدر نزدیک هم ایستاده بودیم که یهو دستم به دستش خورد. اون دستش رو نکشید و برای یه لحظه حس پوستش توی وجودم پیچید. روبه‌روی تابلوی برونزینو، *تمثیل ونوس و کوپید*، ایستاده بودیم. کوپید مادرش ونوس رو می‌بوسه، در حالی که ونوس یواشکی یکی از تیراش رو برمی‌داره: زیبایی که عشق رو کور می‌کنه.

۹. بعد، یهو، انگار یه اشتباه یهو رو شده باشه، دستش رو کشید.

کلوئی گفت: «اون شخصیت‌های کوچیک توی پس‌زمینه رو دوست دارم، نیمف‌ها و این جور چیزا. تو همه نمادهاش رو می‌فهمی؟»

گفتم: «نه واقعاً، فقط می‌دونم که ونوس و کوپیده.»

گفت: «من حتی اونم نمی‌دونستم، پس یه هیچ ازت جلوم. کاش بیشتر درباره اساطیر باستانی خونده بودم. ولی راستش، دوست دارم به چیزا نگاه کنم و دقیقاً نفهمم معنی‌شون چیه.»

برگشت رو به نقاشی، دستش دوباره به دستم خورد.

یه تیک عصبی بی‌گناه از یه عضله خسته‌ی بازو بود؟ چطور باید صاف کردن دامنش موقع ورود به بخش نقاشی‌های شمالی اولیه، سرفه‌ش کنار *ازدواج جوانی آرنولفینی* اثر وان‌ایک، یا دادن کاتالوگ به من برای اینکه سرش رو روی دستش بذاره رو معنی می‌کردم؟

میل منو تبدیل به یه شکارچی بی‌امون برای سرخ کرده بود، یه پارانوئید رمانتیک که از همه‌چیز معنی می‌ساخت. اما هرچقدر از تشریفات اغواگری بی‌تاب بودم، می‌دونستم که این معما به کلوئی یه جذابیت خاص می‌داد.

۱۱. ونوس حس کرد تشنه‌شه، پس با کوپید به سمت آسانسورها رفتن. توی کافه‌تريا، کلوئی یه سینی برداشت و روی ریل فلزی هلهش داد.

پرسید: «چای می‌خوای؟»

گفتم: «آره، ولی خودم می‌گیرم.»

گفت: «احمق نباش، من می‌گیرم.»

گفتم: «خواهش می‌کنم بذار من بگیرم.»

گفت: «نه نه، خودم می‌گیرم.»

این بازی چند دور دیگه ادامه پیدا کرد، انگار یه اضطراب غیرمنطقی مشترک درباره تعهدی که توی گذاشتن یکی دیگه برای پرداخت یه چای بود، این شدت رو توضیح می‌داد. پشت میزی با منظره میدان ترافالگار نشستیم، نورای درخت کریسمس یه حس عجیب جشن‌مانند به صحنه شهری داده بود. از هنر شروع کردیم به حرف زدن، بعد رفتیم سراغ هنرمندا، و از هنرمندا رفتیم برای یه فنجون چای دوم (اون برد)، و یه کیک (۱-۲)، بعد منحرف شدیم به زیبایی، و از زیبایی رسیدیم به عشق.

کلوئی گفت: «نمی‌فهمم، تو فکر می‌کنی چیزی به اسم عشق واقعی هست یا نه؟»

گفتم: «می‌گم خیلی شخصیه. نمی‌تونی فرض کنی یه کیفیت به اسم 'عشق' وجود داره، آدما با این کلمه چیزای خیلی متفاوتی رو منظور می‌کنن. تشخیص دادن بین شور و عشق، شیفتگی و عشق سخته—»

کلوئی حرفم رو قطع کرد: «این کیک به نظرت حال‌به‌هم‌زن نیست؟»

گفتم: «نباید می‌خریدیمش. منظورم اینه، تو نباید برام می‌خریدیش. خدا، چقدر بی‌ادبم.»

گفت: «منتظر یه عذرخواهی کتبی‌ام.»

گفتم: «ولی جدی، اگه از بیشتر آدما بپرسی که به عشق اعتقاد دارن یا نه، احتمالاً می‌گن نه. ولی این لزوماً چیزی که واقعاً فکر می‌کنن نیست. فقط راهی‌ه که از چیزی که می‌خوان دفاع کنن. بهش اعتقاد دارن، ولی تظاهر می‌کنن که ندارن تا وقتی که اجازه‌ش رو پیدا کنن. بیشتر آدما اگه بتونن همه بدبینی‌شون رو دور می‌ریزن. فقط اکثریت هیچ‌وقت این شانس رو پیدا نمی‌کنن.»

۱۲. این «بیشتر آدما» که کلوئی از شون حرف می‌زد کی بودن؟ آیا من همون مردی بودم که قرار بود بدبینی‌ش رو برطرف کنه؟ ما از عشق به صورت انتزاعی حرف می‌زدیم، و نادیده می‌گرفتیم که چیزی که روی میز بود، نه ماهیت عشق به خودی خود، بلکه سؤال سوزان این بود که ما کی هستیم و قراره برای هم چی باشیم.

یا شاید واقعاً چیزی روی میز نبود جز یه کیک هویج نیمه‌خورده و دو فنجان چای؟ آیا کلوئی واقعاً به همون اندازه که می‌خواست انتزاعی بود، و دقیقاً همون چیزی رو می‌گفت که منظورش بود، درست برعکس قانون اول معاشقه، که توش چیزی که گفته می‌شه هیچ‌وقت چیزی که منظوره نیست؟

۱۳. تردیدمون یه بازی بود، ولی یه بازی جدی و مفید، که توهین به یه شریک بی‌میل رو کم می‌کرد و یه شریک مشتاق رو آروم‌تر به سمت خواست دوطرفه می‌برد. تهدید بزرگ «دوستت دارم» رو می‌شد با اضافه کردن «ولی نه اون قدر که مستقیم بهت بگم...» نرم‌تر کرد. من و کلوئی با ادب داشتیم همدیگه رو از نیاز به پرداخت هزینه کامل یه اعلام صریح عشق معاف می‌کردیم.

۱۴. ما با ارجاع به بقیه، چیزی که می‌خواستیم رو تعریف می‌کردیم. کلوئی یه دوست توی محل کارش داشت که سابقه رابطه با آدمای نامناسب رو داشت. یه پیک موتوری اشتباه فعلیش بود.

گفت: «منظورم اینه، چرا با یه مرد گنده‌جثه با شلوار چرم که بوی دود اگزوز می‌ده می‌گرده؟

گفتم: «چه وحشتناک»، نگران تعریف کلمه «طولانی».

گفت: «یا فقط غم‌انگیز. آدم باید با انتظارات برابر وارد رابطه بشه، آماده باشه به همون اندازه که طرف مقابل می‌ده، بده — نه اینکه یکی دنبال یه رابطه کوتاه باشه و اون یکی عشق واقعی بخواد. فکر کنم همه رنج‌ها از همین جا میاد.»

۱۵. چون ساعت از شش گذشته بود و دفترش داشت تعطیل می‌شد، از کلوئی پرسیدم آیا بالاخره امشب برای شام با من آزاد نیست. به پیشنهادم لبخند زد، یه لحظه کوتاه به پنجره نگاه کرد، به اتوبوسی که از کنار سنت مارتین-این-د-فیلدز رد می‌شد، برگشت و گفت: «نه، مرسی، واقعاً غیرممکنه.»

بعد، درست وقتی آماده بودم ناامید بشم، سرخ شد.

۱۶. وقتی با سیگنال‌های مبهم روبه‌رو می‌شی، چه توضیحی بهتر از خجالت: معشوق می‌خواد، ولی زیادی خجالتیه که بگه. اغوگری که بخواد قربانیش رو خجالتی خطاب کنه هیچ‌وقت ناامید نمی‌شه.

کلوئی گفت: «خدای من، یه چیز وحشتناک رو یادم رفت. قرار بود امروز بعدازظهر به چاپخونه زنگ بزنم. نمی‌تونم باور کنم یادم رفت. دارم دیوونه می‌شم.» عاشق همدردی کرد.

گفت: «ولی ببین، درباره شام، باید یه وقت دیگه باشه. خیلی دوست دارم، واقعاً دارم. فقط الان سخته، ولی فردا دوباره تقویمم رو نگاه می‌کنم و بهت زنگ می‌زنم، قول می‌دم، شاید بتونیم یه چیزی برای قبل آخر هفته جور کنیم.»

فصل چهارم: اصالت

۱. یکی از طنزهای عشقه که اغوای کسایی که کم‌تر بهشون جذب شدیم، با اطمینان بیشتری برامون آسونه. احساسم به کلویی باعث شده بود هر باوری به ارزش خودم رو از دست بدم. کنار اون کی می‌تونستم باشم؟ آیا این بزرگ‌ترین افتخار نبود که اون قبول کرده بود باهام شام بخوره، این قدر با ظرافت لباس پوشیده بود («این خوبه؟» توی ماشین تو راه رستوران پرسیده بود، «امیدوارم خوب باشه، چون دیگه برای بار ششم عوض نمی‌کنم»)، چه برسه به اینکه شاید مایل باشه با مهربونی به بعضی از چیزایی که از لبای بی‌ارزشم بیرون می‌ریخت (اگه زبونم رو پیدا می‌کردم) جواب بده؟

۲. شب جمعه بود و من و کلویی پشت یه میز گوشه توی رستوران فرانسوی *لیزون دنجرز* که تازه آخر جاده فولام باز شده بود نشسته بودیم. هیچ جای دیگه‌ای نمی‌تونست برای زیبایی کلویی مناسب‌تر باشه. لوسترها سایه‌های نرمی رو صورتش می‌نداختن، دیوارای سبز روشن با چشمای سبز روشنش هم‌رنگ بودن. و با این حال، انگار که مقابل فرشته‌ای که روبه‌روم نشسته بود لال شده باشم، همه توانایی فکر کردن و حرف زدنم رو از دست داده بودم و فقط می‌تونستم بی‌صدا الگوهای نامرئی روی رومیزی سفید نشاسته‌زده بکشم و جرعه‌های غیرضروری آب گازدار از یه جام بزرگ شیشه‌ای بنوشم.

۳. حس حقارت‌م یه نیاز به گرفتن یه شخصیت غیرواقعی رو به وجود آورده بود، یه خود اغواگر که به هر خواسته و پیشنهادی از طرف همراه والامقامم جواب بده. عشق مجبورم کرد خودمو انگار از چشمای خیالی کلویی ببینم. «کی می‌تونستم بشم که خوشش بیاد؟» با خودم فکر می‌کردم. دروغای آشکار نمی‌گفتم، فقط سعی می‌کردم هر چیزی که فکر می‌کردم اون می‌خواد بشنوه رو پیش‌بینی کنم.

پرسیدم: «نوشیدنی می‌خوای؟»

گفت: «نمی‌دونم، تو می‌خوای؟»

گفتم: «واقعاً برام فرقی نداره، اگه تو دلت بخواد.»

گفت: «هرجور تو خوشت بیاد، هرچی تو بخوای.»

گفتم: «هر دو جور برام خوبه.»

گفت: «موافقم.»

پرسیدم: «پس نوشیدنی بگیریم یا نه؟»

کلوئی گفت: «فکر کنم من نمی‌خوام.»

گفتم: «حق با توه، منم حسش رو ندارم.»

گفت: «پس نمی‌گیریم.»

گفتم: «عالیه.»

۴. پیش‌غذا رسید، توی بشقاب‌هایی که مثل یه باغ رسمی فرانسوی متقارن چیده شده بودن.

کلوئی گفت: «انقدر قشنگه که دلم نمیاد بهش دست بزنم» (چقدر این حس رو می‌فهمیدم)، «تا حالا صدف کبابی این‌جوری نخورده بودم.» شروع کردیم به خوردن. تنها صدا، صدای کارد و چنگال به چینی بود. انگار چیزی برای گفتن نبود. کلوئی برای مدت زیادی تنها فکر می‌کرد، ولی همون فکری که اون لحظه نمی‌تونستم باهاش درمیان بذارم.

سکوت، لعنتی بود. سکوت با یه آدم غیرجذاب یعنی اونا کسل‌کننده‌ان. سکوت با یه آدم جذاب، فوری مطمئن می‌کنه که تو آدم خسته‌کننده‌ای هستی.

۵. البته سکوت و دست‌وپاچلفتی‌گری می‌تونست یه جور مدرک ترجمانگیز برای میل باشه. اغوا کردن کسی که بهش بی‌تفاوتیم به اندازه کافی آسونه، پس دست‌وپاچلفتی‌ترین اغواگرها رو می‌شه با سخاوت صادق‌ترین‌ها دونست. پیدا نکردن کلمات درست، به‌طور پارادوکسیکال اغلب بهترین دلیل اینه که کلمات درست مدنظرمون بوده. توی *لیزون دنجرز* دیگه، مارکز دو مرتوی، ویکونت دو والمون رو به خاطر نوشتن نامه‌های عاشقانه‌ای که بیش از حد کامل و منطقی‌ان سرزنش می‌کنه، نامه‌هایی که نمی‌تونن از یه عاشق واقعی باشن، عاشقی که فکراش درهم‌برهمه و عبارت قشنگ همیشه‌اش فرار می‌کنه. میل واقعی، شیوایی رو کم داره — ولی چقدر توی اون لحظه دلم می‌خواست بی‌بوستم رو با فصاحت والمون عوض کنم.

۶. باید بیشتر درباره کلویی می‌فهمیدم، چون چطور می‌تونستم خود واقعیم رو رها کنم بدون اینکه بدونم چه خود ساختگی‌ای رو باید به جاش بذارم؟ ولی صبر و هوشی که برای درک یه نفر دیگه لازم بود، خیلی فراتر از توانایی‌های ذهن مضطرب و شیفته‌م بود. مثل یه روانشناس اجتماعی تقلیل‌گرا رفتار می‌کردم، مشتاق بودم همراهم رو توی دسته‌بندی‌های ساده جا بدم، بی‌میل به اینکه دقت یه رمان‌نویس رو برای گرفتن ظرافت‌های طبیعت انسانی به کار ببرم. سر پیش‌غذا، با سؤال‌های سنگین و مصاحبه‌مانند گند زدم: چی دوست داری بخونی؟ («جويس، هنری جيمز، اگه وقت باشه کازمو»)، از کارت خوشتم میاد؟ («همه کارا یه جورایی افتضاحن، نه؟»)، اگه می‌تونستی هر جای دنیا زندگی کنی کجا بود؟ («همین‌جا خوبه، هر جا که لازم نباشه دوشاخه سشوارم رو عوض کنم»)، آخر هفته‌ها چی کار می‌کنی؟ («شنبه می‌رم سینما، یکشنبه شکلات ذخیره می‌کنم برای افسردگی شب»).

۷. پشت این سؤال‌های دست‌وپاچلفتی (با هر سؤالی که می‌پرسیدم انگار بیشتر از شناختنش دور می‌شدم) یه تلاش بی‌صبرانه برای رسیدن به مستقیم‌ترین سؤال بود: «تو کی هستی؟» — و در نتیجه «من باید کی باشم؟» ولی صراحت‌محکم به شکست بود، و هرچه بیشتر بهش رو می‌آورد، موضوعم بیشتر از تورم فرار می‌کرد، بهم می‌گفت چه روزنامه‌ای می‌خونه و چه موسیقی‌ای دوست داره، ولی اینا هیچ روشنایی‌ای درباره اینکه واقعاً کیه بهم نمی‌داد.

۸. کلویی از حرف زدن درباره خودش متنفر بود. شاید بارزترین ویژگی‌ش یه جور فروتنی و خودتحقیرگری بود. وقتی گفت‌وگو به خودش می‌رسید، فقط «من» یا «کلویی» نمی‌گفت، بلکه «یه آدم درب‌وداغون مثل من» می‌گفت. خودتحقیرگریش به‌خاطر این جذاب‌تر بود که انگار از درخواست‌های پنهان آدمای خودترحم‌کن، اون خودتحقیرگری ساختگی از نوع «من خیلی احمقم/نه تو نیستی» به دور بود.

بچگیش سخت گذشته بود، ولی درباره‌ش صبور بود («از دراماتیزه کردن بچگی متنفرم، انگار که ایوب در مقایسه‌ش راحت بوده»). توی خونه‌ای با وضع مالی خوب بزرگ شده بود. پدرش («همه مشکلاتش از وقتی شروع شد که پدر و مادرش اسمش رو بری گذاشتن») یه استاد دانشگاه، پروفیسور حقوق بود، مادرش («کلر») یه

مدت مغازه گل‌فروشی داشت. کلوئی بچه وسطی بود، دختری بین دو پسر عزیز و بی‌نقص. وقتی برادر بزرگش کمی بعد از تولد هشت‌سالگی‌اش به خاطر لوسمی مرد، غم پدر و مادرش به شکل خشم به دختری که توی مدرسه کند بود و توی خونه اخمو، و به‌جای پسرشون با سرسختی به زندگی چسبیده بود، بیرون ریخت. با احساس گناه بزرگ شد، پر از حس سرزنش برای چیزی که اتفاق افتاده بود، احساسی که مادرش کاری برای کم کردنش نکرد. مادرش عادت داشت ضعیف‌ترین ویژگی‌های آدما رو پیدا کنه و ولش نکنه. مدام به کلوئی یادآوری می‌شد که چقدر توی مدرسه نسبت به برادر مرده‌ش بد بوده، چقدر دست‌وپاچلفتیه، و چقدر دوستاش بی‌اعتبارن (انتقادی که خیلی درست نبودن، ولی با هر بار گفتن واقعی‌تر می‌شدن). کلوئی برای محبت به پدرش رو کرده بود، ولی اون مرد توی احساساتش به همون اندازه بسته بود که توی دانش حقوقش باز بود، دانشی که با پدانتی‌گری باهاش شریک می‌کرد به‌جای گرما، تا وقتی توی نوجوانی خشم کلوئی ازش بیرون زد و علناً با اون و هر چیزی که نمایندگی می‌کرد مخالفت کرد (خوشبختانه من حقوقدان نشده بودم).

۹. از دوست‌پسرای قبلیش فقط اشاره‌هایی سر شام بیرون اومد: یکی مکانیک موتورسیکلت توی ایتالیا بود و باهاش بد رفتار کرده بود، یکی دیگه که کلوئی مثل مادر براش بود، به خاطر داشتن مواد مخدر توی زندان تموم شده بود. سومی یه فیلسوف تحلیلی توی دانشگاه لندن بود («لازم نیست فروید باشی تا بینی اون بابایی بود که هیچ‌وقت باهاش خوابیدم»)، چهارمی یه راننده تست ماشین برای روور («تا امروز نمی‌تونم توضیحش بدم، فکر کنم لهجه برمینگمش رو دوست داشتم»). ولی هیچ تصویر روشنی شکل نمی‌گرفت و به همین خاطر شکل مرد ایده‌آلش توی ذهنم مدام نیاز به بازنویسی داشت. چیزایی رو توی یه جمله تحسین و توی یه جمله دیگه محکوم می‌کرد، و منو مجبور به بازنویسی دیوانه‌وار می‌کرد. یه لحظه انگار آسیب‌پذیری احساسی رو ستایش می‌کرد، و لحظه بعدش اونو به نفع استقلال محکوم می‌کرد. در حالی که صداقت یه جا به‌عنوان ارزش برتر ستایش می‌شد، خیانت توی جای دیگه به‌خاطر ریاکاری بزرگ‌تر ازدواج توجیه می‌شد.

۱۰. پیچیدگی نظراتش باعث یه جور دوگانگی توی نظرات من شد. غذای اصلی (اردک برای من، سالمون برای اون) مثل یه باتلاق پر از مین بود. آیا فکر می‌کردم دو نفر باید فقط برای همدیگه زندگی کنن؟ بچگیم سخت بود؟ تا حالا واقعاً عاشق شده بودم؟ آدم احساسی‌ام یا منطقی؟ توی انتخابات آخر به کی رأی دادم؟ رنگ مورد علاقه‌م چیه؟ آیا فکر می‌کنم زن‌ها از مردها بی‌ثبات‌ترن؟ چون originality خطر دور کردن کسایی که با حرفات موافق نیستن رو داره، اصالت کاملاً از دسترس خارج بود.

۱۱. کلوئی با یه معضل دیگه روبه‌رو بود، چون وقت دسر بود و هرچند فقط یه انتخاب می‌تونست بکنه، بیشتر از یه خواسته داشت.

پرسید: «فکرت چیه، شکلاتی یا کاراملی؟» چین‌هایی از گناه رو پیشونیش پیدا شد. «شاید تو یکی بگیری و من اون یکی رو، بعد با هم شریک شیم.»

حس می‌کردم دلم هیچ‌کدوم رو نمی‌خواد، درست هضم نمی‌کردم، ولی این مهم نبود.

پرسید: «من عاشق شکلاتم، تو نیستی؟ نمی‌تونم آدمایی که شکلات دوست ندارن رو بفهمم. یه بار با یه پسر بودم، همون رابرت که بهت گفتم، و هیچ‌وقت باهاش راحت نبودم، ولی نمی‌فهمیدم چرا. بعد یه روز همه‌چیز روشن شد: اون شکلات دوست نداشت. نه فقط اینکه عاشقش نبود، این یارو واقعاً ازش متنفر بود. می‌تونستی یه تخته شکلات جلوش بذاری و دست بهش نمی‌زد. این طرز فکر انقدر از چیزی که من باهاش ارتباط دارم دوره، می‌فهمی؟ خب، بعدش، خودت می‌تونی تصور کنی، معلوم بود که باید جدا شیم.»

گفتم: «پس باید هر دو دسر رو بگیریم و از همدیگه بچشیم. ولی تو کدوم رو ترجیح می‌دی؟»

کلوئی دروغ گفت: «برام فرقی نداره.»

گفتم: «واقعاً؟ خب اگه برات فرقی نداره، من شکلاتی رو می‌گیرم، نمی‌تونم جلوش مقاومت کنم. درواقع، اون کیک دوبل شکلاتی ته منو رو می‌بینی؟ فکر کنم اونو سفارش بدم. خیلی بیشتر شکلاتی به نظر میاد.»

کلوئی گفت: «داری حسابی گناه می‌کنی» «ولی چرا که نه؟ کاملاً درست می‌گی. زندگی کوتاهه و این حرفا.»

۱۲. بازم دروغ گفته بودم (صدای خروس‌ها رو از آشپزخونه می‌شنیدم). من تمام عمرم به شکلات بیشتر یا کمتر حساسیت داشتم، ولی چطور می‌تونستم صادق باشم وقتی عشق به شکلات به‌عنوان معیاری برای سازگاری با کلوئی این‌قدر قاطعانه مشخص شده بود؟

تصمیم گرفته بودم جذابیت همون حذف همه ویژگی‌های شخصی‌مه، خود واقعیم ذاتاً با کمالاتی که توی معشوق پیدا می‌شد در تضاد بود و شایسته‌ش نبود.

۱۳. دروغ گفته بودم، ولی آیا کلویی به‌خاطرش بیشتر دوستم داشت؟ عجیب اینکه فقط یه جور ناامیدی نشون داد، با توجه به طعم پایین‌تر کارامل، که چرا من این‌قدر روی گرفتن شکلاتی اصرار کردم — و به‌طور گذرا اضافه کرد که یه شکلات‌دوست شاید آخرش به همون اندازه یه شکلات‌هراس مشکل‌ساز باشه.

۱۴. ما با تصادف، نه با طراحی، دلربایی می‌کنیم. کلویی چی کار کرده بود که عاشقش شدم؟ احساسم به همون اندازه با روش دوست‌داشتنی‌ای که از گارسون کره اضافه خواسته بود ربط داشت که با نظراتش درباره سیاست یا لباسی که با دقت انتخاب کرده بود.

قدم‌هایی که گاهی دیده بودم زن‌ها برای اغوام برمی‌دارن، به‌ندرت همونایی بودن که بهشون جواب داده بودم. بیشتر احتمال داشت جزئیات حاشیه‌ای منو جذب کنه، چیزایی که خود اغواگر اون‌قدر آگاه نبود که بخواد برجستشون کنه. یه بار به زنی علاقه‌مند شده بودم که یه کم کرک روی لب بالایش داشت. معمولاً از این چیزا متنفر بودم، ولی توی مورد اون به‌طور مرموزی جذبش شده بودم، میل من سرسختانه تصمیم گرفته بود اونجا جمع بشه نه دور لب‌خند گرمش یا گفت‌وگوی هوشمندانه‌ش. وقتی با دوستام درباره این جذابیت حرف زدم، به‌سختی می‌تونستم بگم به‌خاطر یه «هاله» تعریف‌ناپذیر بود — ولی نمی‌تونستم از خودم پنهون کنم که عاشق پرمو شده بودم. وقتی دوباره اون زن رو دیدم، انگار کسی الکترولیز رو پیشنهاد کرده بود، چون کرک‌ها غیبتشون زده بود، و (با وجود کلی ویژگی خوبش) میل منم به‌زودی دنبالش رفت.

۱۵. وقتی به سمت ایزلینگتون برمی‌گشتیم، جاده یوستون هنوز پر از ترافیک بود. خیلی قبل‌تر از اینکه چنین مسائلی معنی‌دار بشن، قرار گذاشته بودیم که من کلویی رو تا خونه‌ش برسونم، ولی با این حال، معضلات اغواگری هنوز حضور سنگینی توی ماشین داشتن. توی یه جای بازی، بازیگر باید ریسک از دست دادن تماشاچیش رو بپذیره. اما وقتی به در خونه شماره ۲۳ جاده لیورپول رسیدیم، از ترس اینکه نشونه‌ها رو اشتباه بخونم، به این نتیجه رسیدم که هنوز لحظه پیشنهاد قهوه استعاری نرسیده.

ولی بعد از یه شام پرتنش و پر از شکلات، یهو معده‌م اولویت‌های دیگه‌ای پیدا کرد و مجبور شدم اجازه بخوام که برم بالا به آپارتمان. پشت کلویی از پله‌ها بالا رفتم، وارد اتاق نشیمن شدم و به سمت دستشویی راهنمایی شدم. چند دقیقه بعد، با نیت‌های تغییرنیافته بیرون اومدم، کتم رو برداشتم و با همه اقتدار متفکرانه یه مردی که تصمیم گرفته خویشتن‌داری بهترین راهه و خیال‌پردازی‌هایی که هفته‌های قبل داشته باید همون‌جا بمونم،

اعلام کردم که یه شب دوست داشتنی داشتم، امیدوارم زود دوباره ببینمش و بعد تعطیلات کریسمس بهش زنگ می‌زنم. از این بلوغم راضی بو، شب‌به‌خیر گفتم و برگشتم که از آپارتمان برم.

فصل پنجم: مارکسیسم

۱. وقتی از موضع عشق یک‌طرفه به کسی (فرشته‌ای) نگاه می‌کنیم و لذت‌هایی را تصور می‌کنیم که بودن در بهشت با او می‌تواند برایمان به ارمغان بیاورد، مستعد نادیده گرفتن یک خطر قابل توجه هستیم: اینکه چقدر زود جذابیت‌های او ممکن است در صورت شروع به دوست داشتن ما، رنگ ببازد. ما عاشق می‌شویم زیرا آرزو داریم با کسی به ایده‌آلی خودمان، از خودمان فرار کنیم. اما اگر روزی چنین موجودی برگردد و به ما عشق بورزد چه؟ ما فقط می‌توانیم شوکه شویم. چگونه می‌توانستند همانطور که ما امید داشتیم الهی باشند، وقتی که سلیقه بدی دارند که کسی مثل ما را تأیید می‌کنند؟ اگر برای عشق ورزیدن، باید باور کنیم که معشوق به نحوی از ما برتر است، آیا وقتی شاهد بازگشت این عشق هستیم، یک پارادوکس ظالمانه پدیدار نمی‌شود؟ «اگر او واقعاً اینقدر فوق‌العاده است، چگونه می‌تواند کسی مثل من را دوست داشته باشد؟»

۲. هیچ قلمرویی برای دانشجوهای روانشناسی رمانتیک غنی‌تر از حال‌وهوای صبح بعدش نیست. ولی کلویی موقع بیدار شدن از خواب اولویت‌های دیگه‌ای داشت. رفت حموم کنار اتاق تا موهاشو بشوره و من با صدای آب که روی کاشی‌ها می‌ریخت بیدار شدم. توی تخت موندم، خودمو توی شکل و بوی بدنش که توی ملافه‌ها مونده بود پیچیدم. صبح شنبه بود و پرتوهای خجالتی خورشید دسامبر از لای پرده‌ها می‌اومد. یه امتیاز بود که توی حریم خصوصی کلویی مچاله شده باشم، به اشیایی که زندگی روزمره‌ش رو می‌ساختن نگاه کنم، به دیوارایی که هر صبح بهشون بیدار می‌شد، به ساعت زنگ‌دارش، یه بسته آسپرین، ساعت مچیش و گوشواره‌هاش روی میز کنار تخت. عشقم خودشو به‌عنوان شیفتگی به هر چیزی که کلویی داشت نشون می‌داد، به نشانه‌های مادی یه زندگی که هنوز کامل نشناخته بودمش ولی بی‌نهایت غنی به نظر می‌رسید، پر از شگفتی‌ای که روزمرگی توی دستای یه موجود استثنایی پیدا می‌کنه. یه رادیوی زرد روشن توی یه گوشه بود، یه چاپ از ماتیس به یه صندلی تکیه داده شده بود، لباسای دیشبش توی کمد کنار آینه آویزون بودن. روی کشوها یه دسته کتاب جلدکاغذی بود، کنارش کیف دستیش و کلیدها، یه بطری آب معدنی و گاهی، فیلس. با یه جور انتقال، عاشق هر چیزی که مال اون بود شدم، همه‌چیز خیلی جذاب، با سلیقه و متفاوت از چیزی که آدم معمولاً توی مغازه‌ها می‌تونه بخره به نظر می‌رسید.

۳. کلویی یه لحظه بعد از حموم اومد بیرون، توی یه حوله سفید پشمالو پیچیده شده بود و یه حوله دور سرش بسته بود، پرسید: «لباس زیرامو امتحان کردی؟ این همه مدت چی کار می‌کردی؟ باید از تخت بیای بیرون، نمی‌تونیم روزمونو هدر بدیم.» من با شوخی آهی کشیدم.

گفت: می‌رم برامون صبحونه آماده کنم، تو هم برو دوش بگیر. توی کمد حوله تمیز هست

۴. حموم یه اتاق پر از شگفتی دیگه بود، پر از شیشه‌ها، لوسیون‌ها و عطرها: معبد بدنش، بازدیدم یه زیارت خیس. موهامو شستم، زیر آبشار مثل کفتار آواز خوندم، خودمو خشک کردم و از مسواک جدیدی که کلویی بهم داده بود استفاده کردم. وقتی پونزده دقیقه بعد به اتاق خواب برگشتم، اون نبود، تخت مرتب شده بود، اتاق تمیز شده و پرده‌ها باز شده بودن.

۵. کلویی فقط نون تست درست نکرده بود، یه ضیافت آماده کرده بود. یه سبد کروسان، آب پرتقال، یه قوری قهوه تازه، تخم‌مرغ و تست، و یه کاسه بزرگ پر از گل‌های زرد و قرمز وسط میز بود.

۶. گفتم: «فوق‌العاده‌ست، تو همون وقتی که من دوش گرفتم و لباس پوشیدم همه اینا رو آماده کردی.»

گفت: «چون من مثل تو تنبل نیستم. بیا، بذار قبل اینکه همه‌چیز سرد بشه بخوریم.»

گفتم: «خیلی مهربونی که این کارو کردی.»

گفت: «چرند.»

گفتم: «نه جدی، هستی. هر روز برام صبحونه درست نمی‌کنن»، و دستامو دور کمرش حلقه کردم. اون برنگشت بهم نگاه کنه، ولی دستمو گرفت و برای یه لحظه فشارش داد.

گفت: «فکر نکن برای تو این کارو کردم، من هر آخر هفته این جور می‌خورم.»

دروغش نشونه یه غرور خاص بود که توی مسخره کردن رمانتیک بودن، بی‌احساس بودن، رک بودن و صبور بودن داشت، ولی توی دلش برعکس بود: ایده‌آلیست، رویاهاش رو زندگی می‌کرد، بخشنده بود و عمیقاً به هر چیزی که با زبانش به‌عنوان چیزی از لوس رد می‌کرد وابسته بود.

۷. توی جریان یه صبحونه به شدت لوس و عاشقانه، چیزی رو فهمیدم که شاید بدیهی به نظر می‌رسید، ولی برای من هم غیرمنتظره بود و هم پیچیده: اینکه کلوئی شروع کرده بود کمی از چیزی که من هفته‌ها برای اون حس کرده بودم رو نسبت به من حس کنه. از نظر عینی، این فکر عجیبی نبود، ولی توی عاشق شدنم به اون، به نحوی کاملاً احتمال متقابل بودن رو نادیده گرفته بودم. بیشتر روی دوست داشتن حساب کرده بودم تا دوست داشته شدن. و اگه بیشتر روی پویایی اولی تمرکز کرده بودم، شاید به این دلیل بود که دوست داشته شدن همیشه پیچیده‌تر از این دو حسه، تیر کوپید رو فرستادن از گرفتنش آسون‌تره.

۸. این سختی دریافت بود که توی صبحونه بهم ضربه زد، چون هرچند کروساها نمی‌تونستن کره‌ای‌تر باشن و قهوه معطرتر، چیزی توی محبت و توجهی که نشون می‌دادن منو آشوب می‌کرد. کلوئی دیشب بدنش رو به روم باز کرده بود، صبح آشپزخونه‌ش رو باز کرده بود، ولی حالا نمی‌تونستم جلوی یه حس ناراحتی رو بگیرم که به آستانه عصبانیت می‌رسید و به یه فکر خفه‌شده می‌رسید: «من چی کار کردم که لایق اینم؟»

۹. اگه آدم کاملاً به دوست‌داشتنی بودن خودش مطمئن نباشه، گرفتن محبت مثل اینه که برای یه شاهکار که هیچ ارتباطی باهاش حس نمی‌کنی بهت افتخار بدن. عاشقای بدشانسی که برای همچین آدمایی صبحونه درست می‌کنن، باید خودشون رو برای سرزنش‌هایی که به همه چاپلوسای دروغین می‌رسه آماده کنن.

۱۰. چیزی که دعوایا درباره‌شونه هیچ‌وقت به اندازه ناراحتی‌ای که بهونه‌شونه مهم نیست. دعوای ما سر مربا توت‌فرنگی شروع شد.

پرسیدم: «مربا توت‌فرنگی داری؟» و میز پر رو نگاه کردم.

کلوئی گفت: «نه، ولی اینجا تمشکی هست، اشکال داره؟»

گفتم: «یه جورایی، آره.»

گفت: «خب، شاه‌توت هم هست.»

گفتم: «از شاه توت متنفرم، تو شاه توت دوست داری؟»

گفت: «آره، چرا که نه؟»

گفتم: «افتضاحه. پس مربا درست حسابی نیست؟»

گفت: «من این جوری نمی گم. پنج تا ظرف مربا روی میزه، فقط توت فرنگی نیست.»

گفتم: «می فهمم.»

گفت: «چرا انقدر بزرگش می کنی؟»

گفتم: «چون از صبحونه بدون مربا درست حسابی متنفرم.»

گفت: «ولی مربا درست حسابی هست، فقط اون که تو دوست داری نیست.»

پرسیدم: «مغازه دوره؟»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «می رم یه کم بخرم.»

گفت: «به خاطر خدا، تازه نشستیم، اگه الان بری همه چیز سرد می شه.»

گفتم: «می رم.»

گفت: «چرا، اگه قراره همه چیز سرد بشه؟»

گفتم: «چون مربا لازم دارم، برای همین.»

گفت: «چته؟»

گفتم: «هیچی، چرا؟»

گفت: «داری مضحک می شی.»

گفتم: «نه، نیستم.»

گفت: «آره، هستی.»

گفتم: «من فقط مربا می خوام.»

گفت: «چرا داری این قدر غیرممکن می شی؟ برات این همه صبحونه درست کردم و تو فقط داری سر یه ظرف مربا غر می زنی. اگه واقعاً مرباتو می خوای، گورتو از اینجا گم کن و با یکی دیگه بخورش.»

۱۱. سکوتی شد، چشمای کلوئی پر شد، بعد یهو بلند شد و رفت توی اتاق خواب و در رو محکم بست. من پشت میز موندم، به چیزی که شاید گریه بود گوش دادم، احساس حماقت می کردم که زنی که ادعا می کردم عاشقشم رو ناراحت کرده بودم.

۱۲. عشق بی پاسخ شاید دردناک باشه، ولی امن دردناکه، چون به کسی جز خودت آسیب نمی زنه، یه درد خصوصی که به همون اندازه که خودت به وجودش آوردی تلخ و شیرینه. ولی همین که عشق متقابل می شه، باید آماده باشی که منفعل بودن فقط آسیب دیدن رو کنار بذاری و مسئولیت آسیب زدن رو خودت به عهده بگیری.

۱۳. نفرتی که برای ناراحت کردن کلوئی نسبت به خودم حس می کردم، یه لحظه به سمت اون برگشت. ازش متنفر شدم برای همه تلاشایی که باهام کرده بود، برای ضعفش توی باور کردن من، برای سلیقه بدش که اجازه داده بود ناراحتش کنم. یهو به نظرم رقت انگیز اومد که مسواکش رو بهم داده بود، برام صبحونه درست کرده بود، و توی اتاق خواب مثل بچه گریهش گرفته بود. تسلیم یه میل شدید شدم که برای ضعفش تنبیهش کنم.

۱۴. چی منو به همچین هیولایی تبدیل کرده بود؟ این واقعیت که همیشه یه جورایی مارکسیست بودم.

۱۵. یه جوک قدیمی هست که مارکس خندون گفته بود، اینکه حاضر نیست عضو باشگاهی بشه که کسی مثل اون رو به عنوان عضو قبول کنه، حقیقتی که توی عشق به همون اندازه توی عضویت باشگاه مناسبه. ما به موقعیت مارکسیستی می خندیم چون تناقضاتش مضحکه: چطور ممکنه من هم بخوام عضو یه باشگاهی بشم و

هم وقتی این خواسته‌م برآورده می‌شه دیگه نخوامش؟ چطور ممکن بود آرزو داشته باشم کلویی منو دوست داشته باشه، ولی وقتی این اتفاق افتاد ازش عصبانی بشم؟

۱۶. شاید به این دلیل که ریشه‌های یه نوع خاص از عشق توی انگیزه‌ای برای فرار از خودمون و ضعف‌هامون با اتحاد با چیزی زیبا و نجیبه. ولی اگه معشوق مارو دوست داشته باشه، مجبور می‌شیم به خودمون برگردیم، و این جوری چیزایی که اولش ما رو به عشق کشونده بود دوباره یادمون میاد. شاید اصلاً عشق چیزی نبود که می‌خواستیم، شاید فقط کسی بود که بهش باور داشته باشیم، ولی حالا که اونا به ما باور دارن، چطور می‌تونیم به باور داشتن بهشون ادامه بدیم؟

۱۷. با خودم فکر کردم چطور کلویی می‌تونه توجیه کنه که زندگی احساسی‌ش رو دور آدم پست‌فطرتی مثل من بچینه. اگه به نظر می‌رسید یه کم عاشق شده، آیا این فقط به این دلیل نبود که منو اشتباه فهمیده بود؟

۱۸. هرچند از موضع عشق بی‌پاسخ آرزو دارن عشقشون برگرده، مارکسیست‌ها ناخودآگاه ترجیح می‌دن رویاهاشون توی قلمرو خیال بمونه. چرا بقیه باید بهتر از خودشون درباره‌شون فکر کنن؟ فقط تا وقتی معشوق مارکسیست رو بیشتر یا کمتر هیچ‌چیز بدونه، مارکسیست می‌تونه معشوق رو بیشتر یا کمتر همه‌چیز ببینه. اگه کلویی توی نظرم پایین اومده بود چون باهام خوابیده بود، به این دلیل بود که توی این فرایند به یه مورد بد از ویروس «من» مبتلا شده بود.

۱۹. اغلب مارکسیسم رو توی بقیه دیده بودم. توی شانزده‌سالگی، مدتی عاشق یه دختر پونزده‌ساله بودم که هم کاپیتان تیم والیبال مدرسه‌ش بود، هم خیلی زیبا بود، و هم یه مارکسیست متعهد.

یه بار توی کافه‌تریای مدرسه، بالای یه لیوان آب پرتقال که براش خریده بودم بهم گفت: «اگه یه مرد بگه ساعت نه بهم زنگ می‌زنه، و واقعاً ساعت نه زنگ بزنه، من جوابش رو نمی‌دم. آخرش، این دیگه چقدر ناامیده؟ تنها پسری که دوست دارم اونیه که منو منتظر نگه داره، تا نه و نیم برای اون هر کاری می‌کنم.»

توی اون سن باید به‌طور غریزی مارکسیسمش رو فهمیده باشم، چون یادم می‌آید سعی می‌کردم به هر چیزی که می‌گفت یا می‌کرد بی‌علاقه به نظر بیام. پاداشم چند هفته بعد اومد، ولی هرچند اون بی‌تردید زیبا بود (و توی هنرهای عشق به همون اندازه والیبال ماهر بود)، رابطه‌مون دوام نیاورد. همیشه دیر زنگ زدن برای اثبات یه نکته خیلی خسته‌کننده بود.

۲۰. چند سال بعد، با یه دختر دیگه بودم که (مثل یه مارکسیست خوب) باور داشت مردا باید یه جوری سرپیچی کنن تا عشقش رو به دست بیان. یه صبح، قبل از اینکه با هم بریم پارک قدم بزنیم، یه پلیور آبی برقی قدیمی و به‌خصوص دافعه‌دار پوشیده بودم.

سوفی وقتی منو از پله‌ها پایین می‌اومد دید، گفت: «خب، یه چیز مطمئن، من با تو که این شکلی هستی بیرون نمی‌رم. اگه فکر می‌کنی با کسی که همچین پلیوری تنش دیده بشم، شوخی‌ت گرفته.»

گفتم: «سوفی، چه فرقی می‌کنه چی پوشیدم؟ فقط داریم می‌ریم پارک قدم بزنیم»، نصفه‌ونیمه می‌ترسیدم جدی باشه.

گفت: «برام مهم نیست کجا می‌ریم، بهت می‌گم، تا وقتی اینو عوض نکنی با تو به پارک نمی‌رم.»

ولی یه لجبازی سرم اومد و حاضر نشدم کاری که سوفی می‌خواست رو بکنم، قضیه پلیور برقی رو با چنان نیرویی دفاع کردم که کمی بعد با همون لباس بحث‌برانگیز راهی باغ‌های بیمارستان سلطنتی شدیم. وقتی به دروازه‌های پارک رسیدیم، سوفی که تا اون لحظه توی یه اخم ملایم بود، یهو سکوت رو شکست و با حرفایی که شاید جوهره مارکسیسم رو به ما می‌ده گفت: «نگران نباش، ازت عصبانی نیستم، خوشحالم که اون افتضاح قدیمی رو نگه داشتی، اگه اون چیزی که بهت گفتم رو انجام می‌دادی فکر می‌کردم خیلی ضعیفی.»

۲۱. دوست داشته شدن توسط کسی یعنی فهمیدن اینکه چقدر اونا همون نیازهایی رو دارن که توی قلب کشش ما بهشون نهفته‌ست. آلبر کامو پیشنهاد داده که ما عاشق آدمای می‌شیم چون از بیرون، اونا خیلی کامل به نظر می‌رسن، از نظر فیزیکی کامل و از نظر احساسی «با هم» — در حالی که خودمون احساس پراکندگی و سردرگمی می‌کنیم. اگه کمبودی توی ما نبود، عاشق نمی‌شدیم، ولی وقتی کمبود مشابهی توی طرف مقابل پیدا می‌کنیم، آزاده می‌شیم. انتظار داریم جواب رو پیدا کنیم، ولی فقط کپی مشکل خودمون رو می‌بینیم.

۲۲. یه سنت طولانی و غم‌انگیز توی تفکر غربی می‌گه که عشق توی ذاتش یه احساس بی‌پاسخ و مارکسیستی و میل فقط توی غیرممکن بودن متقابل بودن رشد می‌کنه. طبق این دیدگاه، عشق فقط یه جهته، نه یه مکان، و با رسیدن به هدفش، یعنی تصاحب معشوق (توی تخت یا هر جای دیگه)، خودش رو می‌سوزونه و تموم می‌کنه. کل شعر تروبادورهای قرن دوازدهم پرووانس بر پایه تأخیر توی رابطه بود، شاعر مدام شکایت‌هاشو به زنی تکرار می‌کرد که مدام پیشنهادهای یه جنتمن ناامید رو رد می‌کرد. قرن‌ها بعد، مونتنی اعلام کرد: «توی عشق، جز یه میل دیوانه‌وار برای چیزی که ازمون فرار می‌کنه چیزی نیست» — ایده‌ای که توی ضرب‌المثل آناتول فرانس تکرار شده: «عادت نیست چیزی که داریم رو دوست داشته باشیم.» استاندارد باور داشت که عشق فقط بر پایه ترس از دست دادن معشوق به وجود میاد و دنیس دو روزمون تأیید کرد: «جدی‌ترین مانع همونیه که از همه بیشتر ترجیح داده می‌شه. همونیه که برای شدت بخشیدن به شور مناسب‌تره.» طبق این دیدگاه، عاشقا نمی‌تونن کاری جز نوسان بین دو قطب اشتیاق به کسی و آرزوی خلاص شدن ازش بکنن.

۲۳. خطر این بود که من و کلویی خودمون رو توی همچین مارپیچ مارکسیستی گیر بندازیم. ولی یه پایان شادتر پیش اومد. من از صبحونه با احساس گناه، شرمندگی، عذرخواهی و آمادگی برای هر کاری که کلویی رو برگردونه به خونه برگشتم. کار آسونی نبود. اول تلفن رو روش قطع کرد، بعد پرسید آیا من عادت دارم با زنایی که باهاشون خوابیدم مثل یه «پانک حومه‌نشین کوچیک» رفتار کنم. ولی بعد از عذرخواهی‌ها، توهین‌ها، خنده‌ها و اشک‌ها، رومئو و ژولیت بعدازظهر همون روز با هم دیده شدن، که توی تاریکی ساعت چهار و نیم نمایش فیلم *عشق و مرگ* توی تئاتر ملی فیلم دستای همو به‌صورت لوس و عاشقانه گرفته بودن. پایان خوش — دست‌کم برای الان.

۲۴. معمولاً یه لحظه مارکسیستی توی هر رابطه‌ای هست، لحظه‌ای که معلوم می‌شه عشق متقابله. اینکه چطور حل می‌شه به تعادل بین خوددوستی و خودنفرت بستگی داره. اگه خودنفرت دست بالا رو بگیره، کسی که عشق رو دریافت کرده اعلام می‌کنه که معشوق (به هر بهونه‌ای) به اندازه کافی برای اونا خوب نیست (به این دلیل که با آدمای بی‌ارزش معاشرت می‌کنه، خوب نیست). ولی اگه خوددوستی غالب بشه، هر دو طرف ممکنه قبول کنن که دیدن عشقشون متقابل شده، نشونه پایین بودن معشوق نیست، بلکه نشونه اینکه که خودشون چقدر دوست‌داشتنی از آب دراومدن.

فصل ششم: نت‌های نادرست

۱. خیلی قبل از اینکه فرصتی برای آشنایی واقعی با معشوق‌مون پیدا کنیم، ممکنه پر از این حس عجیب بشیم که انگار از قبل می‌شناسیمش. انگار یه جایی قبلاً باهاشون ملاقات کردیم، شاید توی یه زندگی قبلی، یا توی رویاهامون. توی *ضیافت* افلاطون، آریستوفانس این حس آشنایی رو این‌جوری توضیح می‌ده که معشوق همون «نیمه گمشده» ماست که بدن‌مون در اصل به بدنش وصل بوده. اولش، همه آدم‌ها با پشت و پهلوهایی دوتایی، چهار دست و چهار پا و دوتا صورت که توی جهت‌های مخالف روی یه سر بودن. این آدم‌ها اون قدر قوی بودن و غرورشون اون قدر زیاد بود که زئوس مجبور شد اونا رو به دو نیم کنه، به یه نیمه مرد و یه نیمه زن — و از اون روز، هر مرد و زنی با حسرت و گنجی آرزو داشته به اون بخشی که ازش جدا شده دوباره بپیونده.

۲. من و کلویی کریسمس رو جدا از هم گذروندیم، ولی وقتی سال نو به لندن برگشتیم، شروع کردیم همه وقت‌مون رو با هم بگذرونیم. یه عاشقانه معمولی زندگی شهری آخر قرن بیستم رو داشتیم، که بین ساعت‌های کاری جا گرفته بود و با اتفاقات کوچیک خارجی مثل قدم زدن توی پارک، گشت زدن توی کتابفروشی‌ها و غذا خوردن توی رستوران‌ها زنده می‌شد. روی خیلی از مسائل با هم توافق داشتیم، از خیلی چیزای یکسان متنفر بودیم و عاشقشون بودیم، طوری که بعد از فقط یه مدت کوتاه، انکار این که با وجود نبودن هیچ نشونه جدایی مشخص، ما باید یه زمانی دو بخش از یه بدن بوده باشیم، بی‌ادبی به نظر می‌رسید.

۳. این هم‌راستایی بود که زندگی با کلویی رو این قدر جذاب می‌کرد. بعد از تفاوت‌های بی‌پایان و آشتی‌ناپذیر توی مسائل قلبی، بالاخره کسی رو پیدا کرده بودم که شوخی‌هاشو بدون نیاز به دیکشنری می‌فهمیدم، نظراتش به‌طور معجزه‌آسایی به من نزدیک بود، عشق‌ها و نفرت‌هاش با مال من هم‌قدم بودن و باهاش بارها خودمو در حال گفتن این پیدا می‌کردم: «عجیبه، داشتیم همینو می‌گفتم/ فکر می‌کردم/ می‌کردم/ بیان می‌کردم...»

۴. نظریه‌پردازای عشق معمولاً به‌درستی به هم‌جوشی مشکوکن، شک‌شون از این حس میاد که فرض کردن شباهت از بررسی تفاوت آسون‌تره. ما سقوط‌مون به عشق رو بر پایه مواد ناکافی بنا می‌کنیم و نادونی‌مون رو با میل پر می‌کنیم. ولی این نظریه‌پردازا می‌گن، زمان بهمون نشون می‌ده که پوستی که بدن‌مون رو جدا می‌کنه

فقط یه مرز فیزیکی نیست، بلکه نماینده یه نقطه عطف روان‌شناختی عمیق‌تره که اگه سعی کنیم ازش رد شیم احمقانه‌ست.

۵. پس توی روایت بالغانه عشق، هیچ‌وقت نباید با نگاه اول عاشق بشیم. باید پرش‌مون رو نگه داریم تا وقتی که یه بررسی روشن‌بینانه از عمق و ماهیت آب‌ها رو کامل کنیم. فقط بعد از اینکه یه تبادل نظر کامل درباره بچه‌داری، سیاست، هنر، علم و میان‌وعده‌های مناسب برای آشپزخونه انجام دادیم، دو نفر باید تصمیم بگیرن که آماده عشق ورزیدن به همدیگه‌ان. توی روایت بالغانه عشق، فقط وقتی واقعاً شریک‌مون رو می‌شناسیم عشق شانس رشد پیدا می‌کنه. و با این حال، توی واقعیت وارونه عشق (عشقی که دقیقاً قبل از شناختن به دنیا میاد)، دانش بیشتر ممکنه به همون اندازه که انگیزه‌ست، مانع هم باشه — چون ممکنه آرمان‌شهر رو با واقعیت توی یه تعارض خطرناک بندازه.

۶. لحظه‌ای که فهمیدم، با وجود همه شباهت‌های جذابی که بین‌مون پیدا کرده بودیم، کلویی شاید اون کسی نبود که ضربه بی‌رحم زئوس منو ازش جدا کرده بود، به یه لحظه توی اواسط مارس برمی‌گرده، وقتی که منو با یه جفت کفش جدیدش آشنا کرد. شاید یه موضوع پیش‌پاافتاده بود که روش همچین تصمیمی بگیرم، ولی کفش‌ها نمادهای برتری زیبایی‌شناختی‌ان، و در نتیجه به‌طور گسترده‌تر، سازگاری روان‌شناختی. بعضی قسمت‌ها و پوشش‌های بدن بیشتر از بقیه درباره یه نفر حرف می‌زنن: کفش‌ها بیشتر از پلیورها، شست‌ها بیشتر از آرنج‌ها، لباس زیر بیشتر از پالتوها، مچ پاها بیشتر از شونه‌ها.

۷. مشکل کفش‌های کلویی چی بود؟ به‌طور عینی، هیچی — ولی کی تا حالا عینی عاشق شده؟ اون یه صبح شنبه توی یه مغازه توی کینگز رود خریده بودشون، برای یه مهمونی که همون شب دعوت شده بودیم. من ترکیب پاشنه کوتاه و بلند رو که طراح سعی کرده بود تلفیق کنه می‌فهمیدم، کفی پلتفرم که به‌سرعت به یه پاشنه می‌رسید که عرض یه کفش تخت رو داشت ولی ارتفاع یه استیلتو. بعد یه یقه بلند بود، یه کم به سبک روکوکو، که با یه پاپیون و ستاره‌ها تزیین شده بود و با یه تکه روبان کلفت قاب گرفته شده بود. این کفش‌ها اوج مد بودن، خوب ساخته شده بودن، خیالی بودن، و من ازشون متنفر بودم.

۸. کلویی گفت: «می‌دونم که عاشقشون می‌شی»، در حالی که کاغذ بافت بنفش رو که توش پیچیده شده بودن باز می‌کرد، «می‌خوام هر روز بیوشمشون. از یه طرفم انقدر فوق‌العاده‌ان، شاید بهتره دوباره بیچمشون، تو جعبه‌شون بذارم و هیچ‌وقت استفاده‌شون نکنم.»

گفتم: «ایده جالبیه.»

گفت: «می‌تونستم کل مغازه رو بخرم. چیزای خیلی خوبی اونجا دارن. کاش چکمه‌هاشونو دیده بودی.»

دهنم خشک شد. یه ضربان عجیب توی پشت گردنم حس کردم. نمی‌تونستم بفهمم چطور کلویی دلش رو به یه جفت کفش عمیقاً ناقص باخته بود. ایده‌م از اینکه اون کیه، اطمینان آریستوفانیم به هویتش، هیچ‌وقت همچین هیچانی رو شامل نمی‌شد. از این پیچ غیرمنتظره توی رابطه‌مون آزرده و آشوب شده بودم، از خودم پرسیدم: «چطور زنی که با کفش‌های مشکی تخت معقول، که دخترای مدرسه‌ای و راهبه‌ها می‌پوشن، وارد زندگی‌م شده و ادعا می‌کنه منو دوست داره و می‌فهمه‌م، می‌تونه جذب همچین کفش‌هایی بشه؟» ولی به‌ظاهر، فقط با صدایی که امیدوار بودم خیلی معصومانه باشه پرسیدم: «فاکتورشو نگه داشتی؟»

۹. یهو به نظرم اومد دوست داشتن کلویی بدون شناختنش آسون‌تره. توی یکی از شعرهای نثرش، بودلر توضیح می‌ده که یه مرد چطور یه روز رو توی پاریس با زنی که حس می‌کنه آماده‌ست عاشقش بشه می‌گردونه. اونا روی کلی چیز توافق دارن، طوری که تا غروب، اون مطمئن می‌شه که یه همدم پیدا کرده که روحش می‌تونه با روحش یکی بشه. تشنه می‌شن و می‌رن به یه کافه جدید و پرزرق‌وبرق توی گوشه یه بلوار، جایی که مرد متوجه ورود یه خانواده فقیر کارگر می‌شه که اومدن از پشت شیشه کافه به مهمونای شیک، دیوارای سفید درخشان و دکور طلاکاری‌شده نگاه کنن. چشمای این تماشاچیا فقیر پر از شگفتی از نمایش ثروت و زیبایی داخله، و نگاهشون راوی رو پر از ترحم و شرم از موقعیت ممتازش می‌کنه. برمی‌گرده به معشوقش نگاه کنه به امید اینکه شرمندگی و احساسش رو توی چشمای اون ببینه. ولی زنی که روحش آماده بود با روح اون یکی بشه، برنامه دیگه‌ای داره. با عصبانیت می‌گه این گداها با چشمای گشاد و خیره‌شون براش غیرقابل تحملن، تعجب می‌کنه که اینا اصلاً چی می‌خوان و ازش می‌خواد به صاحب کافه بگه فوری دورشون کنه. آیا هر داستان عشقی این لحظه‌ها رو نداره؟ جست‌وجو برای چشمایی که فکراتو منعکس کنن و آخرش به یه انحراف (تراژیک-کمیک) می‌رسه — چه درباره مبارزه طبقاتی باشه، چه یه جفت کفش.

۱۰. شاید آسون‌ترین آدما برای عاشق شدن کسایی باشن که هیچی درباره‌شون نمی‌دونیم. عاشقانه‌ها هیچ‌وقت به پاکی اونایی که توی سفرای طولانی قطار تصور می‌کنیم نیستن، وقتی یواشکی به یه آدم زیبا که داره از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنه فکر می‌کنیم — یه داستان عاشقانه بی‌نقص که فقط وقتی معشوق به داخل واگن نگاه می‌کنه و یه گفت‌وگوی کسل‌کننده درباره قیمت گرون ساندویچای توی قطار با همسایه‌ش شروع می‌کنه یا با شدت دماغشو توی دستمال خالی می‌کنه، قطع می‌شه.

۱۱. سرخوردگی‌ای که آشنایی بیشتر با معشوق می‌تونه بیاره، شبیه ساختن یه سمفونی توی ذهنه و بعد شنیدنش توی یه سالن کنسرت با یه ارکستر کامل. هرچند تحت تأثیر قرار می‌گیریم که می‌بینیم خیلی از ایده‌هامون توی اجرا تأیید شدن، نمی‌تونیم متوجه جزئیاتی که دقیقاً اون‌جوری که ما می‌خواستیم نیستن نشیم. آیا یکی از ویولونیست‌ها یه کم خارج نمی‌زنه؟ فلوت یه کم دیر وارد نمی‌شه؟ percussion یه کم بلند نیست؟ آدمایی که با نگاه اول عاشقشون می‌شیم، از سلیقه‌های متضاد توی کفش یا ادبیات آزادن، همون‌جور که سمفونی بدون تمرین از ویولون‌های خارج یا فلوت‌های دیر آزادن. ولی همین که خیال‌پردازی اجرا می‌شه، موجودات فرشته‌مانندی که توی ذهن‌مون شناور بودن، خودشون رو به‌عنوان موجودات مادی نشون می‌دن، پر از تاریخ ذهنی و جسمی خودشون.

۱۲. کفش‌های کلوئی فقط یکی از چندتا نت نادرست بود که توی دوره اولیه رابطه‌مون رو شدن. زندگی روزمره با اون مثل عادت کردن به یه کشور خارجی بود، و برای همین گاهی به‌خاطر فاصله گرفتن از سنت‌ها و انتظارات خودم، حس غریبه‌هراسی بهم دست می‌داد.

۱۳. تفاوت‌های تهدیدآمیز توی نقاط اصلی (ملیت، جنسیت، طبقه، شغل) جمع نمی‌شدن، بلکه توی تقاطع‌های کوچیک سلیقه و نظر. چرا کلوئی اصرار داشت پاستا رو چند دقیقه اضافه‌تر بجوشونه که خراب بشه؟ چرا من این‌قدر به عینک فعلی‌م وابسته بودم؟ چرا اون باید هر صبح توی اتاق خواب ورزش کنه؟ چرا من همیشه ساعت خواب لازم داشتم؟ چرا اون وقت بیشتری برای اپرا نداشت؟ چرا من وقت بیشتری برای جونی میچل نداشتم؟ چرا اون از غذای دریایی این‌قدر متنفر بود؟ مقاومت من به گل‌ها و باغبونی رو چطور می‌شد توضیح داد؟ یا مقاومت اون به سفر روی آب؟

۱۴. انسان‌شناسا بهمون می‌گن که گروه همیشه قبل از فرد میاد، برای فهمیدن دومی باید از اولی رد شی، چه ملت باشه، چه قبیله، چه طایفه، یا خانواده. کلویی علاقه زیادی به خانوادش نداشت، ولی وقتی پدر و مادرش ما رو برای یه یکشنبه توی خونه‌شون نزدیک مارلبورو دعوت کردن، با روحیه تحقیق علمی بهش اصرار کردم دعوت رو قبول کنه.

۱۵. همه‌چیز در کلبه بلوط گره‌خورده نشانه‌ای بود از اینکه کلویی در یک دنیا، تقریباً یک کهکشان، و من در دیگری متولد شده‌ایم. اتاق نشیمن با مبلمان شبه چپ‌پندیل تزئین شده بود، فرش قهوه‌ای مایل به قرمز لکه‌دار بود، قفسه‌های کتاب گرد و غبار با جلدهای ترولوپ و نقاشی‌های سبک استابز دیوارها را پوشانده بودند، سه گربه بین اتاق نشیمن و باغ در حال رفت و آمد بودند، و گیاهان حجیم تار عنکبوتی در هر گوشه آویزان بودند. مادر کلویی یک ژاکت ضخیم بنفش با سوراخ‌هایی در آن، یک دامن گشاد گلدار و موهای خاکستری بلند بدون طراحی به عقب کشیده شده بود. انتظار می‌رفت تکه‌های کاه روی او پیدا شود، هاله‌ای از بی‌تفاوتی روستایی که با فراموشی‌های مکرر نام من (و رویکرد خلاقانه او برای یافتن نام دیگری برای من) تقویت می‌شد. من به تفاوت بین مادر کلویی و مادر خودم، مقدمه‌های متضاد به جهان که این دو زن انجام داده بودند، فکر کردم. هر چقدر هم که کلویی از همه اینها فرار کرده بود، به شهر بزرگ، به ارزش‌ها و دوستان خودش، خانواده هنوز یک سنت ژنتیکی و تاریخی را نشان می‌داد که او مدیون آن بود. من یک همپوشانی بین نسل‌ها مشاهده کردم: مادر سیب‌زمینی‌ها را همانند کلویی آماده می‌کرد، کمی سیر را در کره خرد می‌کرد و نمک دریایی را روی آنها آسیاب می‌کرد، یا اشتیاق دخترش را برای نقاشی یا سلیقه‌اش در روزنامه‌های یکشنبه به اشتراک می‌گذاشت. پدر یک پیاده‌روی مشتاق بود و کلویی هم عاشق پیاده‌روی بود، اغلب من را در آخر هفته‌ها برای یک تور سریع در همپستد هیث می‌کشاند و مزایای هوای تازه را به گونه‌ای اعلام می‌کرد که شاید پدرش زمانی انجام داده بود. (آلن دوباتن - جستارهایی در باب عشق، یک رمان، صفحه ۹۹-۱۰۰)

۱۶. همه‌چیز خیلی عجیب و تازه بود. خونه‌ای که کلویی توش بزرگ شده بود یه گذشته کامل رو زنده می‌کرد که من ازش جا مونده بودم و برای فهمیدنش باید اونو می‌پذیرفتم. غذا بیشتر به یه رگبار سؤال و جواب بین کلویی و پدر و مادرش درباره جنبه‌های مختلف فولکلور خانوادگی گذشت: آیا بیمه هزینه‌های بیمارستان مادر بزرگ رو داده؟ مخزن آب درست شده؟ آیا کارولین از آژانس املاک خبری شنیده؟ آیا حقیقت داره که

لوسی قراره توی آمریکا درس بخونه؟ آیا کسی رمان عمه سارا رو خونده؟ آیا هنری واقعاً قراره با جمیما ازدواج کنه؟ (همه این شخصیت‌ها که خیلی قبل از من وارد زندگی کلوئی شده بودن — و شاید با سرسختی خاص چیزای خانوادگی، وقتی من دیگه نبودم هم هنوز اونجا باشن).

۱۷. دیدن اینکه نگاه پدر و مادرش به کلوئی چقدر می‌تونه با نگاه من فرق داشته باشه، جذاب بود. در حالی که من اونو سازگار و سخاوتمند می‌شناختم، توی خونه به‌عنوان کسی شناخته می‌شد که رئیس‌بازی و مطالبه‌گره. بچه که بود، به‌عنوان یه خودکامه کوچولو دیده می‌شد که پدر و مادرش لقب «خانم پمپادوسو» رو از روی قهرمان یه کتاب کودک بهش داده بودن. در حالی که من کلوئی رو معقول درباره پول و کارش می‌دونستم، پدرش گفت که دخترش «کوچک‌ترین چیزی درباره اینکه توی دنیای واقعی چطور کارا پیش می‌ره نمی‌فهمه»، در حالی که مادرش شوخی کرد که اون «همه دوست‌پسراشو با زور به تسلیم وادار می‌کنه». مجبور شدم به درکی که از کلوئی داشتم یه بخش کامل که قبل از ورود من اتفاق افتاده بود اضافه کنم، دید من از اون با روایتی که خانواده اولش تحمیل کرده بود برخورد کرد.

۱۸. بعدازظهر، کلوئی منو تو خونه چرخوند. منو برد به اتاق بالای پله‌ها که بچه که بود از رفتن توش می‌ترسید، چون عموش یه بار بهش گفته بود یه روح توی پیانو زندگی می‌کنه. به اتاق خواب قدیمیش که حالا مادرش ازش به‌عنوان استودیو استفاده می‌کرد نگاه کردیم، و یه دریچه رو نشونم داد که هر وقت غمگین بود با فیلش گابی ازش می‌رفت تو زیرشیرونی تا فرار کنه. توی باغ قدم زدیم، از کنار یه درخت هنوز زخمی ته یه سرایشی رد شدیم که یه بار وقتی کلوئی برادرشو جرأت داده بود ترمز دستی رو ول کنه، ماشین خانوادگی توش فرو رفته بود. خونه همسایه‌ها رو نشونم داد، که تابستونا بوته‌های شاه‌توتشو خالی می‌کرد.

۱۹. بعدتر اون بعدازظهر، با پدرش توی باغ قدم زدم، مردی دانشگاهی که سی سال ازدواج بهش یه سری دیدگاه خاص درباره این موضوع داده بود.

گفت: «می‌دونم که تو و دخترم به هم علاقه دارین. من متخصص عشق نیستم، ولی یه چیزی بهت می‌گم. آخرش، فهمیدم که واقعاً مهم نیست با کی ازدواج کنی. اگه اولش ازشون خوشت بیاد، احتمالاً آخرش خوشت نیاد. و اگه از اول ازشون متنفر باشی، همیشه این شانس هست که آخرش فکر کنی بد نیستن.»

۲۰. توی قطار برگشت به لندن همون شب، خسته بودم، از همه تفاوت‌ها بین دنیای اولیه کلوئی و مال خودم کلافه بودم. در حالی که داستان‌ها و محیط گذشته‌ش منو مسحور کرده بود، ترسناک و عجیب هم بودن، همه اون سال‌ها و عادت‌هایی که قبل از شناختن باهاش بوده، ولی به همون اندازه شکل بینی‌ش یا رنگ چشاش بخشی از هویتش بودن. یه حس نوستالژی اولیه برای محیط‌های آشنا داشتم، و اختلالی که هر رابطه‌ای باهاش میاد رو می‌شناختم — یه آدم کاملاً جدید برای یاد گرفتن، برای معرفی خودم بهش، برای عادت کردن بهش. شاید لحظه‌ای از ترس بود از فکر همه تفاوت‌هایی که توی کلوئی پیدا می‌کردم، همه وقتایی که اون یه چیزی بود و من چیز دیگه، وقتی دیدگاهامون به دنیا نمی‌تونست هم‌راستا بشه.

به حومه ویلتشر از پنجره خیره شده بودم، یه دلتنگی بچه‌گانه برای کسی داشتم که می‌تونستم کاملاً درکش کنم، کسی که عجیب‌وغریب بودن خونه‌ش، پدر و مادرش و تاریخشو قبلاً رام کرده بودم.

آلن دوباتن: جستارهایی در باب عشق، یک رمان

فصل هفتم: عشق یا لیبرالیسم

۱. اگه اجازه بدین یه لحظه به کفش‌های کلویی برگردم، شاید ارزششو داشته باشه بگم که افتتاحشون با تحلیل منفی ولی خصوصی من از خوبی‌هاشون تموم نشد. اعتراف می‌کنم که به دومین دعوای بزرگ رابطه‌مون ختم شد، با اشک، توهین، فریاد، و کفش راست که از یه شیشه پنجره رد شد و به پیاده‌رو خیابون دنبیگ خورد. جدا از شدت ملودراماتیک محض این اتفاق، این موضوع از نظر فلسفی هم جالبه چون یه انتخاب رو نشون می‌ده که توی حوزه شخصی به همون اندازه توی سیاست رادیکاله: انتخاب بین عشق و لیبرالیسم.

۲. این انتخاب اغلب توی یه معادله خوش‌بینانه بین این دو اصطلاح گم شده، که اولی رو خدمتکار دومی می‌دونن. ولی اگه این اصطلاحات به هم وصل شدن، همیشه توی یه ازدواج نامعقوله، چون به نظر نمیاد بشه از عشق و «زندگی کردن و گذاشتن زندگی کنن» حرف زد، و اگه به حال خودمون رها بشیم، معمولاً دوست‌مون ندارن. ممکنه بپرسیم چرا خشونتیه که بین عاشقا دیده می‌شه بیرون از شرایط دشمنی آشکار تحمل نمی‌شه. بعد، برای پل زدن بین کفش‌ها و ملت‌ها، ممکنه بپرسیم چرا کشورایی که زبون جامعه یا شهروندی ندارن معمولاً اعضايشونو تنها ولی آزاد می‌ذارن، و چرا کشورایی که بیشتر از عشق، خویشاوندی و برادری حرف می‌زنن، همیشه آخرش بخش بزرگی از جمعیتشونو قتل‌عام می‌کنن.

۳. کلویی فریاد زد: «چی یعنی فاکتورشو نگه داشتی؟»

گفتم: «فقط می‌گم اگه یه مشکلی باهاشون پیش بیاد.»

گفت: «اینا تلویزیون نیستن.»

گفتم: «نمی‌دونم، شاید پاشنه‌ش بین دو تا سنگ‌فرش گیر کنه وقتی داری از گوندولا پیاده می‌شی. یا یهو تصمیم بگیری ازشون متنفر شی.»

گفت: «چرا مستقیم نمی‌گی که ازشون متنفری؟»

گفتم: «من ازشون متنفر نیستم. (مکث.) هستم.»

گفت: «تو فقط حسودتی.»

گفتم: «همیشه دلم می‌خواست شبیه پلیکان باشم.»

گفت: «و یه عوضی.»

گفتم: «ببخشید، ولی واقعاً فکر نمی‌کنم برای مهمونی امشب مناسب باشن.»

گفت: «چرا باید همه‌چیزو خراب کنی؟»

گفتم: «چون برات اهمیت می‌دم. یکی باید حقیقت رو بهت بگه.»

گفت: «جما گفت خوشش اومده. لزلی هم قطعاً خوشش میاد. نمی‌تونم تصور کنم ابیگیل هم باهاشون مشکلی داشته باشه. پس مشکل تو چیه؟»

گفتم: «دوستات تو رو دوست ندارن. نه به روش درست. نه به اون شکلی که یعنی باید خبر بد به یکی بدی حتی اگه خیلی برات سخت باشه.»

گفت: «تو ناراحت نیستی.»

گفتم: «هستم.»

گفت: «لیاقتشم داری.»

۴. خواننده رو می‌شه از ملودرام کامل معاف کرد، همین کافیه که بگم چند لحظه بعد، طوفانی که داشت جمع می‌شد به اوجش رسید، کلویی یکی از اون کفش‌های توهین‌آمیز رو درآورد، ظاهراً برای اینکه بهم نشونش بده، ولی واقع‌بینانه‌تر، برای اینکه منو باهاش بکشه، من تصمیم گرفتم از پرتابه در حال ورود جاخالی بدم، اون از پنجره پشت سرم رد شد و به خیابون افتاد، جایی که خودشو توی زباله‌دونی توی باقی‌مونده‌های یه مرغ مادر اس همسایه فرو کرد.

۵. دعوامون پر از پارادوکس‌های عشق و لیبرالیسم بود. واقعاً چه اهمیتی داشت که کفش‌های کلوئی چطورن؟ این همه جنبه فوق‌العاده دیگه توش بود، آیا با گیر دادن به این جزییات بازی رو خراب نمی‌کردم؟ چرا نمی‌تونستم مثل یه دوست مودبانه بهش دروغ بگم؟ تنها بهونه‌م این ادعا بود که عاشقشم، که اون ایده‌آلم بود — به جز کفش‌ها — و برای همین باید این نقص رو بهش می‌گفتم، چیزی که هیچ‌وقت با یه دوست نمی‌کردم چون انحراف‌هاش از ایده‌آلم خیلی زیاد می‌بود که از اول بخوام بهش فکر کنم، دوستی‌ای که اصلاً مفهوم ایده‌آل توش وارد نمی‌شد. چون عاشقش بودم بهش گفتم — این تنها دفاعم بود.

۶. توی لحظه‌های گسترده‌ترمون، تصور می‌کنیم عشق رمانتیک شبیه عشق مسیحیه، یه احساس بی‌قید، فراگیر که می‌گه من تورو برای هر چیزی که هستی دوست دارم، عشقی که شرط نداره، مرزی نمی‌کشه، هر کفشی رو می‌پرسته، تجسم پذیرش. ولی دعوایی که عاشقا رو دنبال می‌کنن یادآوری می‌کنن که عشق مسیحی نمی‌تونه جابه‌جایی به اتاق خواب رو تحمل کنه. پیامش بیشتر برای جهان‌شمول مناسبه تا خاص، برای عشق همه مردا به همه زنا، برای عشق دو همسایه که خرناس همدیگه رو نمی‌شنون.

۷. هرچند همیشه موضوع برای شیشه‌سازا نبود، نالیبرالیسم هیچ‌وقت یه‌طرفه نبود. هزارتا چیز درباره من بود که کلوئی رو دیوونه می‌کرد: چرا از تئاتر این‌قدر خسته می‌شدم؟ چرا اصرار داشتم کتی بپوشم که انگار صدساله‌ست؟ چرا همیشه توی خواب لحاف رو از تخت پرت می‌کردم؟ چرا فکر می‌کردم ساول بلو نویسنده بزرگیه؟ چرا هنوز یاد نگرفته بودم ماشینو پارک کنم بدون اینکه بیشتر چرخش رو پیاده‌رو بذارم؟ چرا مدام پاهامو روی بالش می‌ذاختم؟ اینا مواد تشکیل‌دهنده گولاگ خانگی بودن، تلاشای هرروزه برای کشیدن همدیگه به سمت ایده‌آلامون.

۸. و بهونه این چی بود؟ هیچی جز خط قدیمی‌ای که پدر و مادر و سیاستمدارا قبل از درآوردن تیغشون می‌گن: من بهت اهمیت می‌دم، برای همین ناراحتت می‌کنم، تورو با یه تصویر از اینکه باید چطور باشی تکریم کردم، برای همین بهت صدمه می‌زنم.

۹. من و کلویی هیچ‌وقت با دوستانمون به این وحشی‌گری‌ای که با هم بودیم نمی‌بودیم. ولی صمیمیت رو با یه جور مالکیت و مجوز برابر می‌دونستیم. ممکن بود مهربون باشیم، ولی دیگه مودب نبودیم. وقتی یه شب درباره فیلم‌های اریک رومر شروع به دعوا کردیم (اون ازشون متنفر بود، من عاشقشون بودم)، یادمون رفت که ممکنه فیلم‌های رومر بسته به اینکه کی داره نگاهشون می‌کنه هم خوب باشن هم بد. اون به این افتاد که منو «یه مدفوع بیش از حد روشن‌فکر خشک» خطاب کنه، منم جواب دادم که اون «یه محصول منحط سرمایه‌داری مدرنه» (و توی این فرایند اتهام‌شو ثابت کردم).

۱۰. سیاست به نظر میاد یه زمینه بی‌ربط برای ارتباط با عشق باشه، ولی آیا نمی‌تونیم توی تاریخ‌های خون‌آلود انقلاب فرانسه، فاشیسم یا کمونیسم، چیزی از همین ساختار اجباری، همین بی‌صبری با دیدگاه‌های متفاوت که با ایده‌آل‌های پرشور تغذیه می‌شه رو بخونیم؟ سیاست عاشقانه تاریخ بدنامشو با انقلاب فرانسه شروع می‌کنه، وقتی که اولین بار پیشنهاد شد که دولت نه‌تنها اداره کنه بلکه عاشق شهروندانش باشه، که اونا هم همین‌جور جواب بدن یا با گیوتین روبه‌رو شن. شروع انقلاب‌ها از نظر روانی به‌طور قابل‌توجهی شبیه شروع بعضی رابطه‌هاست: تأکید بر وحدت، حس همه‌توانی، میل به حذف رازها (با ترس از برعکسش که زود به پارانویای عاشقا و ایجاد پلیس مخفی می‌رسه).

۱۱. ولی اگه شروع عشق و سیاست عاشقانه هر دو به‌طور یکسان گل‌وبلبل باشه، پایانشون اغلب به‌طور یکسان خون‌بار می‌شه. ما با عشق سیاسی‌ای آشنا هستیم که به استبداد ختم می‌شه، جایی که باور قاطع یه حاکم به اینکه منافع واقعی ملت‌ش رو در قلبش داره، بهش اعتمادبه‌نفس می‌ده که بدون عذاب وجدان (و «برای خیر خودشون») هر کی باهاش مخالف باشه رو بکشه. عاشقای رمانتیک هم همین‌طور مایلن خشمشون رو روی مخالفان و کافران خالی کنن.

۱۲. چند روز بعد از ماجرای کفش، رفتم به مغازه روزنامه‌فروشی تا یه روزنامه و یه کارتن شیر بگیرم. آقای پل بهم گفت که شیر نیمه‌چربش تازه تموم شده، ولی اگه یه لحظه صبر کنم، یه جعبه دیگه از انبار میاره. وقتی دیدم داره به سمت پشت مغازه می‌ره، متوجه شدم که آقای پل یه جفت جوراب خاکستری کلفت با صندل چرم قهوه‌ای پاش کرده. اونا به‌طور وحشتناکی زشت بودن، ولی عجیب این بود که کاملاً بی‌آزار بودن. چرا نمی‌تونستم

همین طور در برابر کفش های کلوئی خونسرد بمونم؟ چرا نمی تونستم همون رابطه دوستانه ای که با روزنامه فروش روزمره داشتم رو با زنی که عاشقش بودم داشته باشم؟

۱۳. آرزوی جایگزین کردن رابطه قصاب-قصاب شده با رابطه روزنامه فروش-مشرتی مدتهاست که تفکر سیاسی رو تحت سلطه داره. چرا حاکما نمی تونن با شهروندا شون مودبانه رفتار کنن، صندل ها، مخالفت ها و تفاوت ها رو تحمل کنن؟ جواب متفکرای لیبرال اینه که دوستی فقط وقتی می تونه به وجود بیاد که حاکما از حرف زدن درباره اداره کردن به خاطر عشق به شهروندا شون دست بکشن و به جاش روی یه اداره معقول و حداقلی تمرکز کنن. سیاست لیبرال بزرگ ترین مدافعش رو توی جان استوارت میل پیدا می کنه، که توی سال ۱۸۵۹ یه دفاع کلاسیک از لیبرالیسم بدون عشق، *درباره آزادی* منتشر کرد، یه درخواست پرشور که شهروندا باید توسط دولت ها به حال خودشون رها بشن، هرچقدر هم نیتشون خوب باشه، و بهشون نگویند چطور زندگی شخصیشون رو بگذرونن، چه کتابایی بخونن. میل استدلال کرد که هرچند پادشاهی ها و استبدادها خودشون رو محق می دونن که «یه علاقه عمیق به نظم جسمی و ذهنی هر کدوم از شهروندا ش داشته باشن»، دولت مدرن باید تا جایی که ممکنه عقب بکشه و بذاره مردم خودشون رو اداره کنن. مثل یه شریک تحت فشار توی یه رابطه که فقط التماس می کنه بهش فضا بدن، میل گفت:

«تنها آزادی ای که شایسته این اسم، دنبال کردن خیر خودمون به روش خودمونه، تا وقتی که سعی نکنیم بقیه رو از خیرشون محروم کنیم یا جلوی تلاششون برای به دست آوردنش بگیریم... تنها هدفی که قدرت می تونه به طور مشروع بر هر عضوی از یه جامعه متمدن برخلاف میلش اعمال بشه، جلوگیری از آسیب به دیگرانه. خیر خودش، چه جسمی چه اخلاقی، دلیل کافی نیست.»

درباره آزادی، جان استوارت میل (انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۸۹).

۱۴. حکمت تز میل اون قدره که آدم ممکنه بخواد اونو به همون اندازه توی رابطه ها هم به کار بیره. ولی با تأمل، وقتی به رابطه ها اعمال می شه، انگار خیلی از جذابیتشو از دست می ده. یه جورایی ازدواجایی رو تداعی می کنه که عشق خیلی وقت پیش توشون تبخیر شده، زوجایی که توی اتاق خواب های جدا می خوابن، گاهی یه کلمه باهم ردوبدل می کنن وقتی قبل کار توی آشپزخونه همو می بینن، جایی که هر دو شریک خیلی وقت پیش امید

به درک متقابل رو از دست دادن و به جاش به یه دوستی ولرم مبتنی بر سوء تفاهم کنترل شده راضی شدن، ادب موقع خوردن پای چوپان شام، تلخی ساعت ۳ صبح از شکست احساسی که دورشونو گرفته.

۱۵. انگار دوباره به انتخاب بین عشق و لیبرالیسم پرت می‌شیم. صندل‌های روزنامه‌فروش منو اذیت نکرد چون برام مهم نبود، می‌خواستم روزنامه و شیرمو بگیرم و برم. دلم نمی‌خواست رو شونه‌ش گریه کنم یا روحمو براش عریان کنم، برای همین پاپوشش بی‌اهمیت موند. ولی اگه عاشق آقای پل شده بودم، آیا واقعاً می‌تونستم با خونسردی با صندل‌هاش روبه‌رو بشم، یا یه جایی نمی‌رسید (از روی عشق) که صدامو صاف کنم و یه پیشنهاد جایگزین بدم؟

۱۶. اگه رابطه‌م با کلوئی هیچ‌وقت به سطح ترور نرسید، شاید به این دلیل بود که من و اون تونستیم انتخاب بین عشق و لیبرالیسم رو با یه عنصر تعدیل کنیم که خیلی کم رابطه‌ها و حتی کمتر سیاستمدارای عاشق (لنین، پل پوت، روبسپیر) اونو داشتن، عنصری که اگه به اندازه کافی ازش بود، می‌تونست هم دولت‌ها و هم زوجها رو از عدم تحمل نجات بده: حس طنز.

۱۷. به نظر میاد معنادار باشه که انقلابیون با عاشقا یه تمایل مشترک به جدیت ترسناک دارن. همون قدر که تصور شوخی کردن با استالین سخته، با ورتر جوان هم سخته. هردوشون به‌طور متفاوتی خیلی شدید به نظر می‌رسن. با ناتوانی در خندیدن، ناتوانی در به رسمیت شناختن تناقضات ذاتی هر جامعه و رابطه هم میاد، چندگانگی و برخورد خواسته‌ها، نیاز به پذیرش اینکه شریک هیچ‌وقت یاد نمی‌گیره چطور ماشینو پارک کنه، وان رو بشوره یا از علاقه‌ش به جون میچل دست بکشه — ولی با این حال خیلی برات مهمه.

۱۸. اگه من و کلوئی تونستیم بعضی از تفاوت‌هامونو پشت سر بذاریم، به این دلیل بود که اراده داشتیم از بن‌بست‌هایی که توی شخصیت همدیگه پیدا می‌کردیم شوخی بسازیم. نمی‌تونستم از کفش‌های کلوئی متنفر نباشم، اون همچنان دوستشون داشت (منو فرستادن پایین تا اون یکی رو بردارم و تمیزش کنم)، ولی حداقل جا پیدا کردیم که این ماجرا رو به یه شوخی تبدیل کنیم. با تهدید به اینکه هر وقت دعواهامون داغ می‌شد خودمونو «از پنجره پرت می‌کنیم»، همیشه مطمئن بودیم که یه خنده می‌گیریم و یه ناراحتی رو خنثی

می‌کنیم. تکنیکای رانندگیم بهتر نمی‌شد، ولی برام اسم «آلن پراست» رو گرفت، تلاشای کلوئی برای شهادت دادن اذیتم می‌کرد، ولی وقتی می‌تونستم بهش بگم «ژان دارک» کمتر اذیت می‌شدم. طنز یعنی نیازی به رویارویی مستقیم نبود، می‌تونستیم روی یه عامل آزاردهنده سر بخوریم، غیرمستقیم بهش چشمک بزنی، انتقاد کنیم بدون اینکه لازم باشه توضیحش بدیم.

۱۹. شاید این نشونه باشه که دو نفر دیگه همدیگه رو دوست ندارن (یا حداقل دیگه نمی‌خوان تلاشی که نود درصد عشقو تشکیل می‌ده رو بکنن) وقتی دیگه نمی‌تونن تفاوت‌ها رو به شوخی تبدیل کنن. طنز دیوارای ناراحتی بین ایده‌آل‌هامون و واقعیت رو پوشوند: پشت هر شوخی، هشدار از تفاوت بود، حتی ناامیدی، ولی تفاوتی که خنثی شده بود — و برای همین می‌شد ازش رد شد بدون نیاز به یه پاکسازی قومی.

فصل هشتم: زیبایی

۱. آیا زیبایی عشق رو به دنیا میاره یا عشق زیبایی رو؟ آیا من کلویی رو دوست داشتم چون زیبا بود یا اون زیبا بود چون دوستش داشتم؟ وقتی با تعداد بی‌نهایت آدم‌ها احاطه شدیم، ممکنه بپرسیم (وقتی به عاشق‌مون خیره می‌شیم که داره تلفنی حرف می‌زنه یا روبه‌روم توی وان دراز کشیده) چرا میل‌مون تصمیم گرفته روی این چهره خاص، این دهن یا بینی یا گوش خاص، این انحنای گردن یا گودی گونه متمرکز بشه، که این‌قدر دقیق به معیار کمال جواب داده؟ هر کدوم از عاشق‌مون راه‌حل‌های متفاوتی برای مشکل زیبایی پیشنهاد می‌دن، و با این حال موفق می‌شن مفاهیم جذابیت‌مون رو به شکلی بازتعریف کنن که به همون اندازه منظره صورتشون اصیل و منحصر به فرد باشه.

۲. اگه مارسیلیو فیچینو (۱۴۳۳-۹۹) عشق رو «میل به زیبایی» تعریف کرده، کلویی به چه شکل این میل رو برآورده کرد؟ به حرفای کلویی که گوش کنی، به هیچ شکلی. هیچ مقدار اطمینان نمی‌تونست متقاعدش کنه که چیزی جز نفرت‌انگیز بودن داره. اون اصرار داشت که دماغش خیلی کوچیکه، دهنش خیلی گشاده، چونه‌ش بی‌مزه‌ست، گوشاش خیلی گردن، چشاش به اندازه کافی سبز نیستن، موهاش به اندازه کافی موج نیستن، پاهاش خیلی گنده‌ن، دستاش خیلی پهنن، و مچ‌هاش خیلی باریکن. با حسرت به صورتهای توی صفحه‌های Elle و Vogue نگاه می‌کرد.

۳. کلویی باور داشت که زیبایی رو می‌شه با یه استاندارد عینی سنجید، استانداردیه که اون فقط نتونسته بهش برسه. بدون اینکه خودش اینو قبول کنه، به شدت به مفهوم زیبایی افلاطونی وابسته بود، زیبایی‌شناسی‌ای که با مجله‌های مد دنیا شریک بود و هر روز حس خودنفرتی رو جلوی آینه بهش می‌داد. طبق نظر افلاطون و سردبیر Vogue، یه فرم ایده‌آل از زیبایی وجود داره، که از یه رابطه متعادل بین بخش‌ها ساخته شده، و بدن‌های زمینی به درجات بیشتر یا کمتر بهش نزدیک می‌شن. افلاطون پیشنهاد داد که یه پایه ریاضی برای زیبایی هست، طوری که صورت روی جلد یه مجله لزوماً، نه اتفاقی، خوشاینده.

۴. هر خطای ریاضی‌ای که توی صورتش بود، کلویی بقیه بدنشو حتی نامتعادل‌تر می‌دید. در حالی که من عاشق تماشای آب صابونی بودم که روی شکم و پاهاش توی دوش می‌ریخت، هر وقت خودشو توی آینه نگاه می‌کرد همیشه اعلام می‌کرد که یه چیزی «کجه» — هرچند من هیچ‌وقت نفهمیدم دقیقاً چی. لئون باتیستا آلبرتی (۱۴۰۹-۷۲) شاید بهتر می‌دونست، چون باور داشت هر بدن زیبایی نسبت‌های ثابتی داره که اونو با تقسیم بدن یه دختر زیبای ایتالیایی به ششصد واحد، و بعد محاسبه فاصله‌ها از بخش به بخش، به‌صورت ریاضی توضیح داد. آلبرتی توی کتابش *درباره مجسمه‌سازی*، زیبایی رو این‌جوری تعریف کرد: «یه هارمونی از همه بخش‌ها، توی هر چیزی که ظاهر می‌شه، که با چنین تناسب و ارتباطی به هم وصل شدن که هیچ‌چیز نمی‌تونه اضافه، کم یا تغییر کنه، مگر اینکه بدتر بشه.» ولی طبق نظر کلویی، تقریباً هر چیزی درباره بدنش می‌تونست اضافه، کم یا تغییر کنه بدون اینکه چیزی که طبیعت قبلاً نابودش کرده بود خراب بشه.

۵. معلومه که افلاطون و لئون باتیستا آلبرتی چیزی رو توی نظریه‌های زیبایی‌شناسیشون نادیده گرفته بودن، چون من کلویی رو بیش از حد زیبا می‌دیدم. آیا چشمای سبز، موهای تیره، دهن پرشو دوست داشتم؟ توی مشخص کردن جذابیتش تردید دارم. بحث درباره زیبایی فیزیکی یه جور بی‌فایده‌گی بحث‌های تاریخ‌نگارای هنر و داره که سعی می‌کنن ارزش نسبی هنرمندای مختلفو توجیه کنن. ون‌گوگ یا گوگن؟ آدم ممکنه سعی کنه اثر رو با زبون بازنویسی کنه («هوش تغزلی آسمونای دریای جنوب گوگن...» کنار «عمق واگنری آبی‌های ون‌گوگ...») یا تکنیک و مواد رو توضیح بده («حس اکسپرسیونیستی سالای آخر ون‌گوگ...» «خطی بودن شبیه سزان توی گوگن...»). ولی اینا چیو توضیح می‌دن که چرا یه نقاشی ما رو از یقه می‌گیره و یکی دیگه سردمون می‌ذاره؟ زبون چشم سرسختانه در برابر ترجمه به زبون کلمات مقاومت می‌کنه.

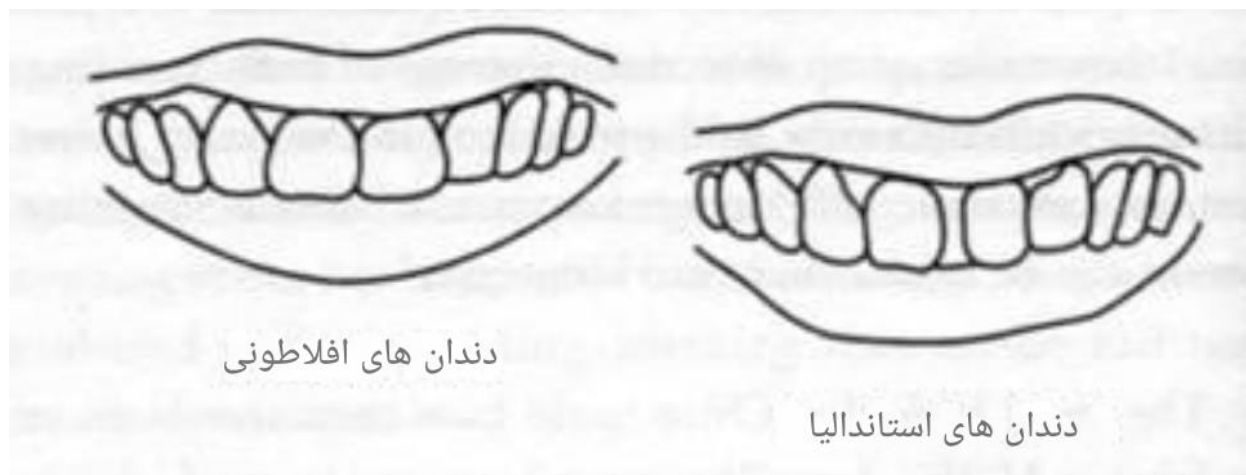
۶. زیبایی چیزی نبود که بتونم امیدوار باشم توصیفش کنم، فقط واکنش شخصیم به ظاهر کلویی بود. فقط می‌تونستم نشون بدم میل‌م کجا تصمیم گرفته ساکن بشه، در حالی که این امکان رو می‌دادم که بقیه کمال مشابهی رو توی موجودات کاملاً متفاوتی پیدا کنن. با این کار، مجبور شدم ایده افلاطونی یه معیار عینی برای زیبایی رو رد کنم و به‌جاش با دیدگاه کانت، که توی *نقد قوه داوری* بیانش کرده، کنار بیام که قضاوت‌های زیبایی‌شناختی «اونایی هستن که مبنای تعیین‌نشون نمی‌تونه چیزی جز ذهنی باشه».

۷. روشی که به کلوئی نگاه می کردم می تونسست با توهم معروف مولر-لیر مقایسه بشه، جایی که دو خط با طول یکسان بسته به نوع پیکونایی که به انتاهاشون وصل شده، اندازه های متفاوتی به نظر می رسن. روش عاشقانه ای که به کلوئی خیره می شدم مثل یه جفت پیکون رو به بیرون بود، که به یه خط معمولی یه حس طول می ده که شاید عینی گونه شایسته ش نباشه.



توهم مولر-لیر

۸. تعریف زیبایی که به طور دقیق تری احساساتم به کلوئی رو جمع بندی می کرد، توسط استاندارد ارائه شد. اون نوشت: «زیبایی وعده خوشبختیه»، و به این اشاره کرد که چطور چهره کلوئی به ویژگی هایی اشاره داره که من با یه زندگی خوب می شناختم: توی دماغش طنز بود، کک و مک هاش از معصومیت حرف می زدن، و دندوناش یه بی اعتنائی گستاخانه و بی خیال به قراردادهای رو نشون می دادن. من فاصله بین دو دندون جلویی رو به عنوان یه انحراف توهین آمیز از یه چیدمان ایده آل نمی دیدم، بلکه به عنوان نشونه ای از فضیلت روان شناختی.



۹. من به این افتخار می کردم که کلویی رو زیباتر از چیزی که یه افلاطونی می دید، می دیدم. جالب ترین صورت ها معمولاً بین جذابیت و کج و کولگی نوسان دارن. یه جور استبداد توی کمال هست، حتی یه ملالت خاص، چیزی که خودشو با همه جزم اندیشی یه فرمول علمی تحمیل می کنه. نوع وسوسه انگیزتر زیبایی فقط از چند زاویه دیده می شه، اونم نه توی همه نورها و همه وقت ها. این زیبایی به طور خطرناکی با زشتی معاشقه می کنه، با خودش ریسک می کنه، به راحتی با قوانین ریاضی تناسب کنار نمیاد، جذابیتشو دقیقاً از همون جزئیاتی می گیره که به زشتی هم راه می دن. همون طور که پروست یه بار گفت، زنای کلاسیک زیبا رو باید به مردای بدون تخیل سپرد.

۱۰. تخیل من از بازی کردن توی فضای بین دندونای کلویی لذت می برد. زیباییش به اندازه کافی شکسته بود که بتونه بازآرایی های خلاقانه رو تحمل کنه. توی ابهامش، صورتشو می شد با اردک-خرگوش ویتگنشتاین مقایسه کرد، جایی که هم یه اردک و هم یه خرگوش انگار توی یه تصویر جا گرفتن. خیلی چیزها به نگرش بیننده بستگی داره: اگه تخیل دنبال اردک باشه، اونو پیدا می کنه، اگه دنبال خرگوش باشه، به جاش اون پیداش می شه. چیزی که مهمه پیش زمینه بیننده ست. البته عشق بود که منو با سخاوت پیش زمینه دار کرده بود. سردبیر Vogue شاید برای گنجوندن عکسای کلویی توی یه شماره مشکل داشت، ولی این فقط تأییدی بود بر یگانگی ای که من تونسته بودم توی دوست دخترم پیدا کنم. من صورتشو با روحش زنده کرده بودم.



خرگوش اردک ویتگنشتاین

۱۱. خطر این نوع زیبایی که شبیه مجسمه یونانی نیست اینه که شکنندگی ش بار زیادی رو روی بیننده می‌ذاره. وقتی تخیل تصمیم می‌گیره خودشو از فاصله بین دندونا بیرون بکشه، آیا وقت یه ارتودنتیست خوب نیست؟ وقتی زیبایی رو توی چشم بیننده پیدا می‌کنیم، وقتی بیننده جای دیگه‌ای نگاه کنه چی می‌شه؟ ولی شاید این همه بخشی از جذابیت کلوئی بود. یه نظریه ذهنی درباره زیبایی، ناظر رو به‌طور شگفت‌انگیزی ضروری می‌کنه.

فصل نهم: ابراز عشق

۱. اواسط ماه می، کلویی بیست و چهارمین تولدش رو جشن گرفت. مدت‌ها بود که درباره یه پلیور کشمیر قرمز توی ویترین یه مغازه توی پیکدیلی اشاره‌هایی می‌کرد، پس روز قبل از جشن، توی راه برگشت از کار خریدمش و توی خونه با کاغذ آبی و یه پاپیون صورتی کادوپیش کردم. ولی موقع آماده کردن یه کارت، یهو فهمیدم که هیچ‌وقت به کلویی نگفتم که دوستش دارم.

۲. یه اعلام شاید غیرمنتظره نبود، ولی این که هیچ‌وقت گفته نشده بود معنادار بود. پلیورها شاید نشونه عشق بین یه مرد و زن باشن، ولی ما هنوز احساسات‌مون رو به زبون نیاورده بودیم. انگار هسته رابطه‌مون، که دور کلمه عشق شکل گرفته بود، به‌نحوی ناگفتنی بود، یا خیلی بدیهی یا خیلی مهم برای اینکه به زبون بیاد.

۳. فهمیدن اینکه چرا کلویی هیچ‌وقت چیزی نگفته ساده بود. اون به کلمات مشکوک بود. یه بار گفته بود: «آدم می‌تونه مشکلات رو با حرف زدن به وجود بیاره»، و همون‌طور که مشکلات می‌تونستن از کلمات بیاد، چیزای خوب هم می‌تونستن با اونا نابود بشن. یادم اومد که بهم گفته بود وقتی دوازده‌سالش بود، پدر و مادرش فرستادنش به یه تعطیلات کمپینگ. اونجا عاشق یه پسر هم‌سن خودش شده بود، و بعد از کلی خجالت و تردید، با هم دور یه دریاچه پیاده‌روی کردن. کنار یه ساحل سایه‌دار، پسر ازش خواسته بود بشینه، و بعد از یه لحظه، دست خیسشو گرفته بود. اولین بار بود که یه پسر دستشو می‌گرفت. اون قدر خوشحال شده بود که با همه جدیت یه بچه دوازده‌ساله به خودش اجازه داده بود بهش بگه که اون «بهترین چیزیه که تا حالا براش اتفاق افتاده». روز بعد، فهمیده بود که حرفاش توی کل کمپ پخش شده. یه گروه از دخترا وقتی وارد سالن غذاخوری شده بود، با تمسخر «بهترین چیزی که تا حالا برام اتفاق افتاده» رو می‌خوندن، اعلام صادقانه‌ش توهینی به آسیب‌پذیریش شده بود. یه خیانت از دستای زبون رو تجربه کرده بود، راهی که کلمات صمیمی می‌تونن به یه پول رایج تبدیل بشن، و از اون موقع پشت یه پرده عمل‌گرایی و طعنه پنهون شده بود.

۴. با مقاومت همیشگی‌ش به چیزای گل‌وبلبلی، کلویی احتمالاً یه اعلام رو با یه شوخی رد می‌کرد، نه چون نمی‌خواست بشنوه، بلکه چون هر شکلی از گفتنش به نظرش خطرناک نزدیک به کلیشه کامل و برهنگی مطلق

می‌اومد. این نبود که کلویی بی‌احساس باشه، فقط با احساساتش زیادی محتاط بود که توی زبون فرسوده و اجتماعی رمانتیک درباره‌شون حرف بزنه. هرچند احساساتش ممکن بود به سمت من باشه، به یه معنا عجیب، برای دوستن من نبودن.

۵. قلمم هنوز بالای کارت مردد بود (یه زرافه داشت شمعی یه کیک قلبی‌شکل رو فوت می‌کرد). با وجود مقاومت اون و تردیدای من، حس کردم که مناسبت تولدش نیاز به یه تأیید زبانی از پیوند بین‌مون داره. سعی کردم تصور کنم با کلماتی که بهش می‌دم چی کار می‌کنه، تصورش کردم که توی راه کار یا توی وان بهشون فکر می‌کنه، خوشحال ولی حتی اکراه داشت از لذت بردن از رضایت خودش.

۶. ولی سختی یه اعلام عشق، مسائل شبه‌فلسفی درباره زبون رو باز می‌کنه. اگه به کلویی می‌گفتم که دل‌درد دارم یا باغم پر از نرگسه، می‌تونستم مطمئن باشم که می‌فهمه. طبیعتاً، تصویر من از یه باغ پر از نرگس ممکن بود یه کم با مال اون فرق داشته باشه، ولی یه برابری معقول بین این دو تصویر بود. کلمات به‌عنوان پیام‌رسانای قابل اعتماد معنی عمل می‌کردن. ولی کارتی که حالا داشتم سعی می‌کردم بنویسم هیچ تضمینی بهش وصل نبود. این کلمات مبهم‌ترین توی زبون بودن، چون چیزایی که بهشون اشاره می‌کردن به‌شدت فاقد معنی ثابت بودن. مطمئناً مسافرا از قلب برگشته بودن و سعی کرده بودن چیزی که دیده‌ن رو نشون بدن، ولی عشق آخرش مثل یه گونه نادر از پروانه رنگی بود، اغلب دیده می‌شد، ولی هیچ‌وقت به‌طور قطعی شناسایی نمی‌شد.

۷. این فکر یه حس تنهایی داشت: خطایی که آدم ممکنه روی یه کلمه پیدا کنه، یه بحث نه برای وسواسیای زبون، بلکه از اهمیت حیاتی برای عاشقایی که نیاز دارن خودشونو بفهمونن. من و کلویی هردومون می‌تونستیم از عاشق بودن حرف بزنیم، و با این حال این عشق ممکن بود توی هرکدومون معنی به‌طور قابل‌توجهی متفاوتی داشته باشه. اغلب شب‌ها توی یه تخت کتابای یکسانی رو خونده بودیم، و بعد فهمیده بودیم که اونا جاهای متفاوتی از ما رو لمس کرده‌ن: برای هرکدومون کتابای متفاوتی بودن. آیا همین اختلاف نمی‌تونست روی یه خط عشق هم اتفاق بیفته؟ حس می‌کردم مثل یه قاصدکم که صدها هاگ رو توی هوا رها کرده — و نمی‌دونستم آیا هیچ‌کدومشون به مقصد می‌رسن یا نه.

۸. کل زبان عشق با استفاده بیش از حد فاسد شده بود. وقتی توی ماشین به رادیو گوش می‌دادم، عشقم به راحتی از آهنگای عاشقانه‌ای که پخش می‌شد تغذیه می‌کرد، مثلاً از شور یه خواننده زن سیاه‌پوست آمریکایی که لهجه‌ش رو (وقتی توی یه بزرگراه خالی بودم) گرفتم و کلوئی شد «عزیزم» اون خانم:

«آیا خوب نبود که تورو توی آغوشم نگه دارم

و عاشقت باشم، عزیزم؟ که تورو توی آغوشم نگه دارم

آه آره و من می‌گم، می‌کنم، می‌گم دوستت دارم عزیزم؟»

۹. چقدر از چیزی که فکر می‌کردم نسبت به کلوئی حس می‌کنم تحت تأثیر این آهنگا بود؟ آیا حس عاشق بودنم فقط نتیجه زندگی توی یه دوره فرهنگی خاص نبود؟ آیا این جامعه نبود، نه یه انگیزه اصیل، که منو ترغیب می‌کرد به عشق رمانتیک افتخار کنم؟ توی فرهنگ‌ها و دوره‌های قبلی، آیا به من یاد نمی‌دادن که احساساتم به کلوئی رو نادیده بگیرم، همون طور که حالا بهم یاد دادن (کم‌وبیش) انگیزه پوشیدن جوراب شلواری یا جواب دادن به توهین با پیشنهاد دوئل رو نادیده بگیرم؟

لاروشفو کو گفته بود: «بعضی آدم‌ها هیچ وقت عاشق نمی‌شدن اگه چیزی درباره عشق نشنیده بودن»، و آیا تاریخ اینو ثابت نمی‌کنه؟ قرار بود کلوئی رو به یه رستوران چینی توی کامدن ببرم، ولی اعلام عشق شاید جای دیگه مناسب‌تر به نظر می‌رسید، با توجه به بی‌توجهی سنتی به عشق توی فرهنگ چینی. طبق نظر روان‌شناس انسان‌شناس ال. کی. هسو، در حالی که فرهنگ‌های غربی «فردمحور» هستن و روی احساسات تأکید زیادی دارن، در مقابل، فرهنگ چینی «موقعیت‌محور» و روی گروه‌ها تمرکز داره نه زوج‌ها و عشقشون (هرچند مدیر لائو تزو با این حال از گرفتن رزرو من خوشحال بود). عشق هیچ وقت یه چیز داده شده نیست، توسط جوامع مختلف ساخته و تعریف می‌شه. توی حداقل یه جامعه، مانوی گینه نو، حتی کلمه‌ای برای عشق وجود نداره. توی فرهنگ‌های دیگه، عشق هست، ولی به شکل‌های متفاوتی تعریف می‌شه. شعر عاشقانه مصر باستان به احساسات شرم، گناه یا دوگانگی علاقه‌ای نداشت. توی یه مقاله توی *فصلنامه جامعه‌شناسی* که توی مطب دندانپزشک برش داشتم (نمی‌دونم اونجا چی کار می‌کرد)، نوشت که عشق امروز توسط سرمایه‌داری مدرن فقط برای این زنده نگه داشته شده که:

«... افراد رو — جایی که هیچ راه دیگه‌ای برای انگیزه دادن بهشون نیست — ترغیب کنه که جایگاه شوهر-پدر و زن-مادر رو بگیرن و خانواده‌های هسته‌ای تشکیل بدن که نه تنها برای تولیدمثل و جامعه‌پذیری ضروری‌ان،

بلکه برای حفظ ترتیبات موجود برای توزیع و مصرف کالاها و خدمات و به‌طور کلی، برای نگه داشتن سیستم اجتماعی توی نظم درست و حفظش به‌عنوان یه جریان جاری.»

۱۰. بیماری، تهوع و دل‌تنگی‌ای که گاهی با فکر کردن به کلویی حس کرده بودم، توی بعضی جوامع ممکن بود به‌عنوان نشانه‌های یه تجربه مذهبی شناخته بشه. وقتی سنت ترزای آویلا (۱۵۱۵-۸۲)، بنیان‌گذار فرقه کارملیت‌های پابره‌نه، از یه فرشته دیدار داشت، یه برخورد رو توصیف کرد که یه ذهن امروزی خیلی باز لازم داره تا اونو با لذت یکی ندونه:

«فرشته خیلی زیبا بود، صورتش اون‌قدر شعله‌ور بود که به نظر می‌رسید یکی از بالاترین انواع فرشته‌ها باشه که انگار همه‌ش آتیشه... توی دستاش یه نیزه طلایی دیدم و توی نوک آهنی‌ش انگار یه نقطه آتش دیدم. با این انگار چند بار قلبمو سوراخ کرد طوری که به احشام نفوذ کرد... درد اون‌قدر تیز بود که چندتا ناله ازم کشید؛ و شیرینی بیش از حدی که این درد شدید بهم داد اون‌قدر بود که آدم هیچ‌وقت نمی‌خواد از دستش بده، و روح آدم با چیزی کمتر از خدا راضی نمی‌شه.»

۱۱. آخرش تصمیم گرفتم که یه کارت با یه زرافه شاید بهترین جا برای بیان احساساتم نباشه — و باید تا شام صبر کنم. حدود ساعت هشت، با ماشین رفتم آپارتمان کلویی تا برش دارم و کادوشو بهش بدم. اون خوشحال شد که فهمیده بودم اشاره‌هاش به ویتترین پیکدیلی رو شنیدم، تنها حسرت (که چند روز بعد با ملاحظه بهم گفت) این بود که پلیور آبی بود نه قرمز که واقعاً بهش اشاره کرده بود (هرچند فاکتورها به ما شانس دوم داد، بعد از اینکه سعی کردم خودمو از پنجره بندازم ولی منع شدم).

۱۲. رستوران نمی‌تونست رمانتیک‌تر باشه. همه دوروبرمون توی لائو تزو، زوج‌هایی مثل خودمون (هرچند حس ذهنی یگانگی مون نمی‌داشت اینو فکر کنیم) دست‌همو گرفته بودن، نوشیدنی می‌خوردن و با چاپستیک‌ها دست‌وپا می‌زدن (یه بادوم هندی همسایه یه لحظه رو دامن کلویی فرود اومد).

کلویی گفت: «خدا، حالم بهتر شد، حتماً خیلی گشتم بود. کل روز افسرده بودم.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «چون من با تولدها یه مشکل دارم، همیشه مرگ و شادی اجباری رو یادم میارن. ولی درواقع، فکر کنم این یکی آخرش خیلی بد نشد. در واقع، خیلی هم خوبه، با یه کم کمک از دوست من.»

بهم نگاه کرد و لبخند زد.

پرسید: «می‌دونی پارسال این موقع کجا بودم؟»

گفتم: «نه، کجا؟»

گفت: «عمه افتضاحم منو برده بود شام بیرون. وحشتناک بود، مدام می‌رفتم دستشویی گریه کنم، خیلی ناراحت بودم که تولدمه و تنها کسی که منو دعوت کرده بیرون عمه‌م بود با اون لکنت اعصاب خوردکنش که نمی‌تونست دست از گفتن این برداره که نمی‌فهمه چرا دختری به خوبی من توی زندگیش مرد نداره. پس شاید بد نباشه که به تو برخورددم...»

۱۳. اون واقعاً دوست‌داشتنی بود (فکر عاشق، که توی این جور مسائل شاهد خیلی غیرقابل اعتمادیه). ولی چطور می‌تونستم اینو بهش بگم که خاص بودن جذابیتی که برام داره رو نشون بده؟ کلماتی مثل عشق یا فداکاری یا شیفتگی با وزن داستانی عاشقانه پیایی خسته شده بودن، با لایه‌هایی که از استفاده‌های بقیه رو شون گذاشته شده بود. درست توی لحظه‌ای که بیشتر از همیشه می‌خواستم زبون اصیل، شخصی و کاملاً خصوصی باشه، با طبیعت برگشت‌ناپذیر عمومی ارتباط احساسی روبه‌رو شدم.

۱۴. رستوران کمکی نکرد، چون فضای رمانتیکش عشق رو زیادی توی چشم می‌کرد، و در نتیجه غیرصادقانه. نوکتورن‌های شوپن از بلندگوها پخش می‌شد و یه شمع قلبی‌شکل روی میز بود. انگار هیچ راهی نبود که عشق رو توی کلمه L-O-V-E ببرم بدون اینکه همزمان معمولی‌ترین تداعی‌ها رو هم توی سبد بندازم. این کلمه بیش از حد توی تاریخ بیگانه غنی بود: از تروبادورها تا کازابلانکا همه از این حروف استفاده کرده بودن. آیا وظیفه من نبود که خالق احساسات خودم باشم؟ آیا نباید یه اعلام می‌ساختم که یگانگیش با کلونی جور باشه؟ به‌طور آزاردهنده‌ای از روزمرگی موقعیت‌مون آگاه بودم: یه مرد و یه زن، عاشق، که توی یه رستوران چینی تولد جشن می‌گیرن، یه شب توی دنیای غرب، جایی نزدیک آخر قرن بیستم. نه، معنایی که می‌خواستم هیچ‌وقت نمی‌تونست با L-O-V-E سفر کنه. باید راه دیگه‌ای برای حملش پیدا می‌کردم.

۱۵. بعد یه بشقاب کوچیک مارشمالوی مجانی نزدیک آرنج کلوئی دیدم و یهو معلوم شد که من کلوئی رو این قدر دوست ندارم، بلکه مارشمالوش می‌کنم. اینکه چی توی مارشمالو بود که یهو این قدر با احساساتم نسبت به اون جور شد رو هیچ وقت نمی‌دونم، ولی این کلمه انگار جوهره حال عاشقانه‌مو با دقتی گرفت که کلمه عشق، خسته از استفاده زیاد، نمی‌تونست بهش امیدوار باشه. عجیب‌تر اینکه وقتی دست کلوئی رو گرفتم و بهش گفتم که یه چیز خیلی مهم دارم که بهش بگم، که مارشمالوش می‌کنم، اون انگار کاملاً فهمید، و جواب داد که این شیرین‌ترین چیزی بود که تا حالا کسی بهش گفته.

۱۶. از اون موقع به بعد، عشق، دست کم برای من و کلوئی، دیگه فقط عشق نبود، یه شیء شیرین و پفکی بود با چند میلی‌متر قطر که توی دهن به‌خوبی آب می‌شد.

فصل دهم: تو اون چی می‌بینی؟

۱. تابستون با هفته اول ژوئن از راه رسید و لندن رو به یه شهر مدیترانه‌ای تبدیل کرد، مردم رو از خونه‌ها و اداره‌هاشون به پارک‌ها و میدون‌ها کشوند. گرما همزمان شد با ورود یه همکار جدید توی کار، یه معمار آمریکایی که استخدام شده بود تا شش ماه با ما روی یه مجتمع اداری نزدیک واترلو کار کنه.

۲. ویل توی یه ناهار توی رستورانی توی کاونت گاردن گفت: «بهم گفته بودن هر روز توی لندن بارون میاد — نگاه اینو کن!» و اضافه کرد: «باورنکردنیه، منم فقط پلیور آوردم.»

گفتم: «نگران نباش ویل، اینجا تی‌شرت هم دارن.»

پنج سال پیش ویلیام نات رو ملاقات کرده بودم، وقتی هردومون یه سال با بورسیه توی ییل بودیم. اون فوق‌العاده قهقهه‌زن بود، با برنزه دائمی، لبخند نترس و صورت خشن یه کاوشگر، ولی دستای یه پیاپیست. از وقتی تحصیلش توی برکلی تموم شده بود، یه *карьер* موفق توی ساحل غربی ساخته بود، جایی که به‌عنوان یکی از متفکرترین معمارای نسلش شناخته می‌شد. *مجله معماران* اونو، بدون توجه زیاد به واقعیت زیستی، «فرزند عشق میس وان در روهه و جفری باوا» توصیف کرده بود و حتی *بررسی معماری* که معمولاً محافظه‌کار بود، استفاده‌ش از بتن رو تحسین کرده بود.

۳. وقتی قهوه‌مونو شروع کردیم، ویل پرسید: «خب بگو، با کسی هستی؟ هنوز با اون چی بود اسمش، اون... نیستی؟»

گفتم: «نه نه، اون خیلی وقت پیش تموم شد. حالا توی یه رابطه جدی‌ام.»

گفت: «عالیه، برام بگو.»

گفتم: «باید بیای خونه‌مون شام و باهاش آشنا شی.»

گفت: «دوست دارم. بیشتر بگو.»

گفتم: «اسمش کلویی، بیست‌و‌چهارسالشه، طراح گرافیکه. باهوشه، زیباست، خیلی بامزه‌ست...»

گفت: «به نظر فوق العاده میاد.»

پرسیدم: «تو چی؟»

گفت: «واقعاً چیزی برای گفتن نیست، با یه دختر از UCLA بودم، ولی می دونی، داشتیم زیادی توی فضای ذهنی همدیگه می رفتیم، پس هر دو مون انگار چتر نجاتو کشیدیم. آماده نبودیم با هم موج بزرگو سوار شیم، پس... ولی بیشتر از این کلوئی بگو، توش چی می بینی؟»

۴. توش چی می دیدم؟ این سؤال بعداً اون شب توی وسط سوپرمارکت Safeway بهم برگشت، وقتی کلوئی رو توی صندوق دیدم، غرق تماشای روشی که خریدا رو توی کیسه پلاستیکی می چید. جذابیتی که توی این ژستای پیش پا افتاده می دیدم، آمادگی مو برای پذیرش تقریباً هر چیزی به عنوان مدرک بی چون و چرای کامل بودنش نشون می داد. توش چی می دیدم؟ تقریباً همه چیز.

۵. برای یه لحظه خیال کردم کاش می تونستم خودمو به یه ظرف ماست تبدیل کنم تا همون فرایند جا دادن آروم و متفکرانه توسط اون توی یه کیسه خرید، بین یه قوطی تن و یه بطری روغن زیتون رو تجربه کنم. فقط فضای بی احساس و نامناسب سوپرمارکت («هفته تخفیف جگر») بود که بهم هشدار داد چقدر ممکنه داشتم توی بیماری رماتیک غرق می شدم.

۶. توی راه برگشت به ماشین، از کلوئی برای روش دوست داشتنی ای که خریدا رو انجام داده بود تعریف کردم.

گفت: «این قدر احمق نباش. می تونی صندوق عقبو باز کنی؟ کلیدا توی کیفمه.»

۷. پیدا کردن جذابیت توی یه جفت چشم یا خطوط یه دهن خوش فرم به اندازه کافی ساده ست. چقدر سخت تره که اونو توی حرکات دست یه زن روی صندوق سوپرمارکت ببینی. ژستای کلوئی مثل نوک یه کوه یخ بودن، نشونه چیزی که زیرش غرق شده بود. آیا یه عاشق لازم نبود که ارزش واقعی شونو ببینه، ارزشی که طبیعتاً برای کسی که کمتر کنجکاو باشه، کمتر عاشق باشه، بی معنی به نظر می رسید؟

۸. با این حال، توی راه خونه توی ترافیک عصرگاهی متفکر موندم. عشقم شروع به سؤال کردن از خودش کرد. اگه چیزایی که من توی کلویی جذاب می‌دیدم، اون اتفاقی یا بی‌ربط به خود واقعیش می‌دونست، چی معنی می‌داد؟ آیا داشتم چیزایی رو به کلویی نسبت می‌دادم که اصلاً مال اون نبودن؟ به شیب شونه‌هاش و راهی که یه تار موش توی پشتی صندلی ماشین گیر کرده بود نگاه کردم. اون به سمتم برگشت و لبخند زد، پس برای یه لحظه فاصله بین دو دندون جلویی‌ش رو دیدم. چقدر از عاشق حساس و پراحساسم توی این هم‌سفرم بود؟

۹. عشق با امتناعش از به رسمیت شناختن عادی بودن ذاتی معشوق، دیوونگی‌شو نشون می‌ده. برای همین کسانی که از بیرون نگاه می‌کنن، عاشقا کسل‌کننده‌ان. اونا توی معشوق چی می‌بینن جز یه آدم معمولی دیگه؟ اغلب سعی کرده بودم هیجانم برای کلویی رو با دوستانم، که قبلاً توی فیلم‌ها، کتاب‌ها و سیاست باهاشون اشتراک زیادی داشتم، درمیون بذارم، ولی حالا با حیرت سکولار آتئیستایی که با شور مسیحایی روبه‌رو شدن بهم نگاه می‌کردن. بعد از دهمین بار تعریف کردن داستانای کلویی توی خشکشویی یا من و کلویی توی سینما، یا من و کلویی که غذای بیرون‌بر می‌خریدیم، این داستانا بدون طرح و کمتر با اتفاق، فقط با شخصیت اصلی که وسط یه قصه تقریباً بی‌حرکت ایستاده بود، مجبور شدم بپذیرم که عشق یه تعقیب تنهاییه.

۱۰. البته هیچ‌چیز ذاتاً دوست‌داشتنی توی روش کلویی برای چیدن خریدا نبود، عشق فقط چیزی بود که من تصمیم گرفته بودم به ژستش نسبت بدم، ژستی که ممکن بود کسانی که باهامون توی صف Safeway بودن خیلی متفاوت تفسیرش کنن. یه آدم هیچ‌وقت فی‌نفسه خوب یا بد نیست، که یعنی دوست داشتن یا متنفر شدن ازشون لزوماً یه عنصر ذهنی، و شاید توهمی، توی پایه‌ش داره. سؤالم ویل بهم یادآوری کرد که بین ویژگی‌هایی که به یه آدم تعلق داره و اونایی که عاشقش بهش نسبت می‌ده فرق هست. اون با دقت ازم نپرسید کلویی کیه، بلکه دقیق‌تر پرسید توش چی می‌بینی.

۱۱. کمی بعد از مرگ برادر بزرگ‌ترش، کلویی (که تازه هشتمین تولدش رو جشن گرفته بود) وارد یه مرحله عمیقاً فلسفی شد. بهم گفت: «شروع کردم به سؤال کردن درباره همه‌چیز، باید می‌فهمیدم مرگ چیه، این برای تبدیل هر کسی به فیلسوف کافیه.» یکی از وسواسای بزرگش، که هنوز توی خانوادش بهش اشاره می‌شد، فکرای بود که برای خواننده‌های دکارت و برکلی آشنا بود. کلویی دستشو روی چشاش می‌داشت و به خانوادش

می‌گفت برادرش هنوز زنده‌ست چون می‌تونست همون قدر که اونا رو می‌بینه، اونا توی ذهنش ببینه. چرا بهش می‌گفتن اونا مرده اگه می‌تونست توی ذهن خودش ببینتش؟ بعد، توی یه چالش بیشتر با واقعیت و به‌خاطر احساسی که بهشون داشت، کلویی (با پوزخند یه بچه شش‌ساله که با قدرت تکانه‌های خصمانه‌ش روبه‌رو شده) به پدر و مادرش می‌گفت می‌تونه با بستن چشاش و دیگه فکر نکردن بهشون اونا رو بکشه — نقشه‌ای که بدون شک یه واکنش کاملاً غیرفلسفی از والدینش کشید بیرون.

۱۲. با این حال، سوپرکتیویسم حدودی داره. آیا دیدگاهام درباره کلویی به واقعیت نزدیک بود، یا کاملاً قضاوت رو از دست داده بودم؟ مطمئناً اونا برای من دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید، ولی آیا واقعاً به همون اندازه که فکر می‌کردم دوست‌داشتنی بود؟ این همون مشکل قدیمی رنگ دکارتی بود: یه اتوبوس ممکنه برای یه ناظر قرمز به نظر بیاد، ولی آیا این اتوبوس واقعاً توی ذاتش قرمز؟ وقتی ویل چند هفته بعد کلویی رو ملاقات کرد، مطمئناً شک‌هاشو داشت، البته به زبون نیاورد، ولی از روشی که علاقه کمی بهش نشون داد معلوم بود، به‌جاش اونا با یه توضیح طولانی درباره اینکه چطور یه بار برای یه ویلا توی لاکویا یه سقف پیش‌آمده ساخته بود خسته کرد، و از اینکه روز بعد توی محل کار بهم گفت برای یه کالیفرنایی، زنای انگلیسی البته «خیلی خاص» هستن.

۱۳. "راستش را بخواهید، خود کلویی هم گاهی اوقات باعث ایجاد تردید در من می‌شد. یک شب، به یاد دارم که او در اتاق نشیمن من نشسته بود و در حالی که به یک کانتات باخ که من گذاشته بودم گوش می‌دادیم، مطالعه می‌کرد. موسیقی از آتش‌های آسمانی، برکات خداوند و همراهان محبوب می‌خواند، در حالی که چهره کلویی، خسته اما شاد، که توسط پرتوی نوری که از لامپ میز از اتاق تاریک عبور می‌کرد، روشن شده بود، به نظر می‌رسید متعلق به یک فرشته است، فرشته‌ای که فقط به طور مفصل تظاهر می‌کرد (با رفتن به Safeway یا اداره پست) که یک انسان معمولی است، اما در واقع ذهنش پر از افکار ظریف و الهی بود."

۱۴. چون فقط بدنه که به چشم بازه، امید عاشق شیفته اینه که روح به پوسته‌ش وفاداره، که بدن یه روح مناسب داشته باشه، که چیزی که پوست نشون می‌ده همون چیزی باشه که هست. من کلویی رو برای بدنش دوست نداشتم، بدنشو برای وعده کسی که بود دوست داشتم. یه وعده خیلی الهام‌بخش بود.

۱۵. ولی اگه صورتش فقط یه خطای بصری بود چی؟ جورج اورول نوشته: «تا چهل سالگی، هرکسی صورتشو که لیاقتشو داره داره»، ولی کلویی فقط بیست و چهار سالش بود — و حتی اگه مسن‌تر بود، با وجود باور خوش‌بینانه اورول به عدالت طبیعی، به همون اندازه بعیده که صورت شایسته‌مون بهمون داده بشه که پول یا فرصت‌ها.

۱۶. فرشته یهو گفت: «نمی‌تونی این ی odeling غیرممکن رو خاموش کنی؟»

پرسیدم: «چه ی odeling غیرممکنی؟»

گفت: «می‌دونی، موسیقی.»

گفتم: «این باخه.»

گفت: «می‌دونم، ولی خیلی احمقانه به نظر میاد، نمی‌تونم روی Cosmo تمرکز کنم.»

۱۷. آیا واقعاً اونه که دوستش دارم، با خودم فکر کردم وقتی دوباره به کلویی که روی کاناپه اون‌ور اتاق می‌خوند نگاه کردم، یا فقط یه ایده که دور دهنش، چشاش، صورتش جمع شده؟ توی استفاده از صورتش به‌عنوان راهنمایی برای روحش، آیا مقصر اشتباه متونیمی نبودم، که توی اون یه ویژگی یه موجود به‌جای خود موجود جایگزین می‌شه (تاج برای سلطنت، چرخ برای ماشین، کاخ سفید برای دولت آمریکا، بیان فرشته‌وار کلویی برای کلویی...)?

۱۸. توی مجتمع Oasis، مرد تشنه تصور می‌کنه آب، درختای نخل و سایه می‌بینه، نه چون مدرکی برای این باور داره، بلکه چون نیازی بهش داره. نیازای ناامیدکننده توهم راه‌حلشونو می‌سازن: تشنگی آب رو توهم می‌کنه، نیاز به عشق یه شاهزاده یا شاهزاده‌خانم رو توهم می‌کنه. مجتمع Oasis هیچ‌وقت یه توهم کامل نیست: مرد توی بیابون واقعاً چیزی توی افق می‌بینه. فقط اینه که نخلا پژمرده شدن، چاه خشکه، و اونجا پر از ملخه.

۱۹. آیا منم قربانی یه توهم مشابه نبودم، تنها توی یه اتاق با زنی که صورت کسی رو داشت که انگار داره *کمدی الهی* رو می‌نویسه، در حالی که ستون طالع‌بینی Cosmopolitan رو ورق می‌زنه؟

فصل یازدهم: شک‌گرایی و ایمان

۱. برخلاف تاریخ عشق، تاریخ فلسفه نشون‌دهنده یه دغدغه بی‌وقفه با اختلاف بین ظاهر و واقعیته. فیلسوف زیر لب می‌گه: «فکر می‌کنم یه درخت بیرون می‌بینم، ولی آیا ممکن نیست این فقط یه توهم بصری پشت شبکیه خودم باشه؟» «فکر می‌کنم زنمو می‌بینم»، فیلسوف اضافه می‌کنه و با امیدواری می‌گه: «ولی آیا ممکن نیست اونم فقط یه توهم بصری باشه؟»

۲. فیلسوفا معمولاً شک معرفت‌شناختی رو به وجود میزها، صندلی‌ها، حیاط کالج‌های کمبریج، و گاهی یه زن ناخواسته محدود می‌کنن. ولی گسترش این سؤالاً به چیزایی که برامون مهمه، مثلاً عشق، این امکان ترسناک رو مطرح می‌کنه که معشوق فقط یه خیال درونیه، با ارتباط کمی به هر واقعیت عینی.

۳. شک کردن وقتی مسئله بقا نباشه آسونه: ما به اندازه‌ای که می‌تونیم شکاک باشیم، و شک کردن درباره چیزایی که اساساً ما رو نگه نمی‌دارن آسون‌تره. شک کردن به وجود یه میز آسونه، شک کردن به مشروعیت عشق جهنمه.

۴. توی شروع تفکر فلسفی غربی، پیشرفت از نادانی به دانش توسط افلاطون به یه سفر باشکوه از یه غار تاریک به نور خورشید تشبیه شده. افلاطون بهمون می‌گه آدما ناتوان از درک واقعیت به دنیا می‌آن، مثل ساکنای غاری که سایه اشیایی که روی دیوارا می‌افتن رو با خود اشیاء اشتباه می‌گیرن. فقط با تلاش زیاد می‌شه توهم‌ها رو کنار زد و سفر از دنیای سایه‌ها به نور خورشید رو طی کرد، جایی که بالاخره چیزا اون‌جوری که واقعاً هستن دیده می‌شن. مثل همه تمثیل‌ها، این یه داستان با یه پنده: اینکه حقیقت همیشه از توهم برتری داره.

۵. حدود بیست‌وسه قرن طول می‌کشه تا فرضیه سقراطی درباره فواید دنبال کردن حقیقت از یه دیدگاه عملی، نه فقط اخلاقی یا معرفت‌شناختی، به چالش کشیده بشه. همه از ارسطو تا کانت افلاطون رو توی راه رسیدن به

حقیقت نقد کرده بودن، ولی هیچ‌کس جدی ارزش این کار رو زیر سؤال نبرده بود. ولی توی *فراسوی نیک و شر* (۱۸۸۶)، فریدریش نیچه بالاخره گاو رو از شاخاش گرفت و پرسید:

«توی ما واقعاً چی "حقیقت" رو می‌خواد؟ ... ما ارزش اینو می‌پرسیم ... چرا به‌جاش ناحقیقت نه؟ و عدم قطعیت؟ حتی نادانی؟ ... نادرستی یه قضاوت لزوماً یه اعتراض بهش نیست ... سؤال اینه که تا چه حد زندگی رو پیش می‌بره؛ و تمایل اساسی ما اینه که بگیم نادرست‌ترین قضاوت‌ها ... برای ما ضروری‌ترین ... که کنار گذاشتن قضاوت‌های نادرست یعنی کنار گذاشتن زندگی، یعنی انکار زندگی.»*

۶. این فکر ایه شب که روی تخت کلویی نشسته بودم و با فیل اسباب‌بازیش گپی بازی می‌کردم توی ذهنم می‌چرخید. بهم گفته بود که وقتی بچه بود، گپی نقش بزرگی توی زندگیش داشت. اون یه شخصیت به اندازه اعضای خانوادش واقعی بود، و خیلی همدل تر. برنامه‌های خودشو داشت، غذاهای مورد علاقه‌ش، روش خوابیدن و حرف زدنش — و با این حال، از یه جایگاه بی‌طرف‌تر، معلوم بود که گپی کاملاً ساخته کلویی بود و خارج از تخیلش وجودی نداشت. ولی اگه چیزی بود که می‌تونست رابطه کلویی با فیل رو خراب کنه، این بود که ازش بپرسی آیا این موجود واقعاً وجود داره یا نه: آیا این چیز پشمالو واقعاً مستقل از تو زندگی می‌کنه، یا فقط خودت اختراعش کردی؟ و اون موقع به ذهنم رسید که شاید همین احتیاط باید توی عاشقا و معشوقاشون هم به کار برده بشه، که هیچ‌وقت نباید از یه عاشق پرسید، آیا این آدم پر از عشق واقعاً وجود داره یا فقط داری تصورش می‌کنی؟

۷. تاریخ پزشکی از مورد یه مردی می‌گه که زیر توهم عجیب زندگی می‌کرد که فکر می‌کرد یه تخم‌مرغ سرخ‌شده‌ست. اینکه این ایده چطور یا کی وارد سرش شده بود، هیچ‌کس نمی‌دونست، ولی حالا هر جا می‌رفت از نشستن امتناع می‌کرد چون می‌ترسید خودشو «بشکنه» و «زرده رو بریزه». دکتراش از آرام‌بخش‌ها و داروهای دیگه برای آروم کردن ترس‌هاش استفاده کردن، ولی انگار هیچ‌چیز جواب نمی‌داد. بالاخره، یکی از اونا تلاش کرد وارد ذهن بیمار توهمی بشه و پیشنهاد داد که همیشه یه تکه نون تست همراهش داشته باشه، که می‌تونست روی هر صندلی که می‌خواست بشینه بذاره و این‌جوری از شکستن زرده‌ش محافظت کنه. از اون موقع به بعد، اون مرد توهمی هیچ‌وقت بدون یه تکه نون تست دیده نشد و تونست یه زندگی کم‌وبیش معمولی رو ادامه بده.

۸. نکته این داستان چیه؟ فقط نشون می ده که هرچند آدم ممکنه زیر یه توهم زندگی کنه (عشق، باور اینکه یه تخم مرغ)، اگه قسمت مکملشو پیدا کنه (یه عاشق دیگه مثل کلوئی زیر توهم مشابه، یه تکه نون تست) همه چیز می تونه خوب باشه. توهمها به خودی خود ضرری ندارن، فقط وقتی تنها توی باور بهشون باشی اذیت می کنن، وقتی نتونی محیطی بسازی که توی اون پایدار بمونی. تا وقتی من و کلوئی می تونستیم زرده عشق رو سالم نگه داریم، حقیقت دقیقاً چی بود چه اهمیتی داشت؟

فصل دوازدهم: صمیمیت

۱. در حالی که یه حبه قند توی فنجون چای بابونه حل می‌شد، کلوئی، که بودن با اون زندگی‌مو معنادار می‌کرد، گفت: «ما نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم به‌خاطر مشکل من: باید تنها زندگی کنم وگرنه آب می‌شم. این نیست که تورو نخوام، اینه که می‌ترسم فقط تورو بخوام و بینم دیگه چیزی از خودم نمونده. پس به‌عنوان بخشی از درهم‌ریختگی عمومی‌م ببخش، ولی می‌ترسم مجبورم یه زن دوره‌گرد بمونم.»

۲. اولین بار کیف کلوئی رو توی فرودگاه هیترو دیدم، یه استوانه‌صورتی روشن با یه بند شونه سبز نئونی. اولین شبی که اومد بمونه، با اون کیف به در خونه‌م رسید و دوباره برای رنگای توهین‌آمیزش عذرخواهی کرد، گفت که ازش برای بسته‌بندی مسواک و یه دست لباس تمیز برای روز بعد استفاده کرده. فکر می‌کردم کیف موقتی باشه، ولی هیچ‌وقت کنارش نداشت، هر صبح دوباره بسته‌بندیش می‌کرد انگار که این ممکنه آخرین بار باشه که همو می‌بینیم، انگار که حتی جا گذاشتن یه جفت گوشواره یه خطر غیرقابل تحمل برای از هم پاشیدن به وجود می‌آره.

۳. با این حال، با همه اشتیاقش برای استقلال، با گذشت زمان کلوئی شروع کرد به جا گذاشتن چیزا. نه مسواک یا جفت کفش، بلکه تکه‌هایی از خودش. با زبون شروع شد، کلوئی روش گفتن «نه هیچ‌وقت» به‌جای «هرگز» رو بهم داد، و تأکید روی «ب» توی «قبل»، یا گفتن «مواظب خودت باش» قبل از قطع کردن تلفن. اونم به نوبه خودش از «عالی» و «اگه واقعاً این‌جوری فکر می‌کنی» من استفاده کرد. عادات بین‌مون نشت کردن: من نیاز کلوئی به تاریکی کامل توی اتاق خواب رو گرفتم، اون روش من برای تا کردن روزنامه رو دنبال کرد، من شروع کردم به راه رفتن دایره‌وار دور کاناپه برای فکر کردن به یه مشکل، اون علاقه‌ای به دراز کشیدن روی فرش پیدا کرد.

۴. پخش شدن صمیمیت رو آورد. مرزهای بین‌مون دیگه سخت نگهبانی نمی‌شدن. بدنامون دیگه حس نمی‌کردن دیده یا قضاوت می‌شن. کلوئی می‌تونست توی تخت کتاب بخونه و انگشتشو توی دماغش بکنه تا یه گرفتگی رو برطرف کنه، اونو بغلتونه تا خشک و سفت بشه و بعد کامل قورتش بده — بدون نیاز به پنهون

کردن یا عذرخواهی. می‌تونستیم فاصله‌های سکوت رو تحمل کنیم، دیگه حرف‌زنای پارانوئید نبودیم که از ترس اینکه آرامش خیانت به نظر بیاد نذاریم گفت‌وگو قطع بشه. توی ذهن همدیگه از خودمون مطمئن شدیم، و این نیاز دائمی به فریبندگی (که از ترس برعکسش می‌اومد) رو بی‌استفاده کرد.

۵. نه تنها نظرات و عادات کلوئی رو شناختم، بلکه بافت ریزتر وجودش رو هم: صدای صدای وقتی توی اتاق بغلی تلفنی حرف می‌زد، غرغر شکمش وقتی گششش بود، حالت صورتش قبل از عطسه، شکل چشاش وقتی بیدار می‌شد، روش تکون دادن چتر خیسش، و صدای برس توی موهاش.

۶. آگاهی از خاص بودن همدیگه بهمون نیاز داد که همو دوباره نام‌گذاری کنیم. من و کلوئی با اسم‌هایی که پدر و مادرامون بهمون داده بودن و توی پاسپورت‌ها و ثبت تولد رسمی شده بود ملاقات کرده بودیم و طبیعتاً دیدیم که دانش خصوصی‌تری که از هم پیدا کرده بودیم شایسته بیان (هرچند غیرمستقیم) توی اسم‌هایی بود که بقیه استفاده نمی‌کردن. در حالی که توی دفترش کلوئی، کلوئی بود، برای من، به دلایلی که هیچ‌وقت کامل نفهمیدیم، فقط به «تیج» معروف شد. منم چون یه بار با حرف زدن درباره کلمه‌ای برای دیدگاه بدبینانه روشنفکرای آلمانی سرگرمش کرده بودم، شاید کمتر رمزآلود، به «ولتشمز» معروف شدم. اهمیت این اسم‌های مستعار توی اسم خاصی که انتخاب کرده بودیم نبود — ممکن بود آخرش همو «پویت» و «تیک» صدا کنیم — بلکه توی این بود که تصمیم گرفته بودیم همو دوباره برچسب بزنیم. تیج دانشی از کلوئی رو نشون می‌داد که روی توی بخش حسابداری نداشت (دانش صدای برس توی موهاش). در حالی که کلوئی به وضعیت مدینش تعلق داشت، تیج فراتر از قلمرو اجتماعی معمولی بود، توی چین‌های مخفی‌تر و یگانه عشق.

۷. توی هم‌صحبتی هم، وقت زیادی رو صرف حرف زدن درباره این کردیم که بقیه چقدر افتضاحن. چون نمی‌تونستیم توی بیشتر تعاملات روزمره مون صادقانه خودمونو بیان کنیم، بین خودمون می‌تونستیم دروغامونو هوا بدیم و برای ادبای اجتماعی که انجام داده بودیم کفاره کنیم. کلوئی آخرین مخزن قضاوتای تندم درباره دوستا یا همکارا شد. چیزایی که مدت‌ها درباره‌شون فکر کرده بودم ولی سعی کرده بودم انکارشون کنم، می‌تونستم با یه شنونده همدل و حتی تشویق‌کننده درمیون بذارم. اغلب توی شایعه‌پراکنی غرق می‌شدیم. با همه لذتای کشف عشق‌های مشترک، هیچ‌چیز با صمیمیت پیدا کردن نفرت‌های مشترک قابل مقایسه نیست.

گاهی نزدیک بود نتیجه بگیریم (هرچند خجالت مانع می‌شد اینو علنی بگیریم) که هرکسی که تا حالا باهاش روبه‌رو شده بودیم عمیقاً نقص داره — و ما در حقیقت تنها آدمای شایسته باقی‌مونده روی زمینیم. عشق از انتقاد دائمی غریبه‌ها تغذیه می‌کرد. بهترین مدرک وفاداری مون به هم، بی‌وفایی‌های غول‌آسامون به همه دیگه بود.

۸. به هم‌صحبتی هم پناه بردیم تا به ریاکاری‌ای که جامعه می‌طلبید بخندیم. از شام‌های رسمی کاری برمی‌گشتیم و لهجه‌ها و نظرات کسایی که چند دقیقه قبل با ادب از شون خداحافظی کرده بودیمو مسخره می‌کردیم. ممکن بود توی تخت گفت‌وگویی که تازه داشتیمو بازسازی کنیم. من ادای یه روزنامه‌نگار ریش‌دار که کلوئی باهاش حرف زده بود درمی‌آوردم، اونم همون جوابی که اول داده بود می‌داد.

۹. حتی شروع کردیم به داشتن یه داستان. عشق انگار به‌طور جدایی‌ناپذیری به داستانا وصله. «یه روز، یه پسر با یه دختر آشنا شد» برای یه مخاطب کافیه که بخواد بدونه بعدش چی شد. چیزی که بیشتر داستانای عاشقانه رو پیش می‌بره، موانعه. پل و ویرجینی، آنا و ورونسکی، تارزان و جین معمولاً علیه شانسایی مبارزه می‌کنن که پیوندشونو تأیید و غنی می‌کنه. توی یه جنگل، روی یه قایق غرق‌شده یا کنار یه کوه، زوج رمانتیک کلاسیک با نیرویی که سختی‌ها رو پشت سر می‌ذاره، قدرت عشقشو ثابت می‌کنه.

۱۰. ولی ماجرا یا مبارزه زیادی دوروبر نبود که بشه تجربه‌ش کرد. دنیایی که من و کلوئی توش زندگی می‌کردیم تا حد زیادی از ظرفیتای درگیری حماسی خالی شده بود. پدر و مادرهامون اهمیتی نمی‌دادن، جنگل رام شده بود، جامعه ناپسندیشو پشت تحمل جهانی پنهون می‌کرد، رستوران‌ها تا دیروقت باز بودن، کارتای اعتباری تقریباً همه‌جا پذیرفته می‌شدن، و رابطه یه وظیفه بود، نه جرم. با این حال، من و کلوئی یه داستان معمولی خودمون داشتیم، یه مجموعه تجربه‌های مشترک که مارو به هم پیوند می‌داد. تجربه چیه؟ چیزی که یه روال مودبانه رو می‌شکنه و برای یه مدت کوتاه بهمون اجازه می‌ده چیزا رو با حساسیت بالای ناشی از تازگی، خطر یا زیبایی ببینیم — و بر اساس تجربه‌های مشترکه که صمیمیت فرصت رشد پیدا می‌کنه. دوستی‌هایی که فقط با شامای گاه‌به‌گاه تغذیه می‌شن، هیچ‌وقت عمق دوستیایی که توی یه سفر پیاده یا توی دانشگاه شکل می‌گیرن رو ندارن.

دو نفر که توی یه جای خالی توی جنگل با یه شیر غافلگیر می‌شن — مگه اینکه یکی شون خورده بشه — به‌طور مؤثری با چیزی که دیدن به هم وصل می‌شن.

۱۱. من و کلوئی هیچ‌وقت با یه شکارچی غافلگیر نشدیم، ولی یه سری تجربه‌های کوچک شهری رو با هم زندگی کردیم. یه شب گرم تابستونی که از یه مهمونی برمی‌گشتیم، با یه جنازه روبه‌رو شدیم. جسد روی تقاطع خیابون چارل‌وود و جاده بلگریو افتاده بود. یه زن جوون زیبا بود که اول انگار روی پیاده‌رو غش کرده بود. ولی وقتی داشتیم از کنارش رد می‌شدیم، کلوئی دسته یه چاقو رو که از شکمش بیرون زده بود دید. آدم تا وقتی با یه نفر جنازه نبینه، چقدر ازش می‌دونه؟ بالای جسد زانو زدیم، کلوئی با صدای یه خلبان که توی یه فرود اضطراری به خدمه مضطرب یا هیستریکش (من) دستور می‌ده، بهم گفت نگاه نکنم، منو واداشت پلیسو خبر کنم، نبض زن رو چک کرد و با دقت همه‌چیزو همون‌جور که پیدا کرده بود گذاشت. از حرفه‌ای‌گریش شگفت‌زده بودم، هرچند وسط سؤالای پلیس به گریه غیرقابل کنترل افتاد و برای چند هفته نمی‌تونست تصویر دسته چاقو رو از ذهنش بیرون کنه. یه اتفاق وحشیانه بود، ولی مارو به هم نزدیک کرد. بقیه شبو بیدار موندیم، توی آپارتمانم نوشیدنی خوردیم، یه سری داستانی ترسناک و احمقانه برای هم تعریف کردیم، ادای پلیسا و جنازه‌ها با چاقوهای آشپزخونه رو درآوردیم تا ترسامونو دور کنیم.

۱۲. چند ماه بعد، توی یه مغازه بیگل توی بریک لین بودیم که یه مرد شیک‌پوش با کت‌وشلوار راه‌راه کنارمون توی صف، بی‌صدا یه کاغذ مچاله به کلوئی داد که روش با حروف بزرگ نوشته شده بود: «دوستت دارم.» کلوئی کاغذو باز کرد، وقتی خوندش به‌سختی قورتش داد، بعد به مردی که بهش داده بود نگاه کرد. ولی اون تصمیم گرفته بود انگار چیزی اتفاق نیفتاده و فقط با بیان باوقار یه مرد با کت‌وشلوار راه‌راه به خیابون خیره شده بود. پس کلوئی هم خیلی بی‌گناه کاغذو تا کرد و توی جیبش گذاشت. عجیب بودن این اتفاق باعث شد، مثل جنازه ولی شادتر، به یه موتیف تکرارشونده توی رابطه‌مون تبدیل بشه، یه حادثه توی داستانمون که مدام بهش اشاره می‌کردیم. توی رستورانا، گاهی بی‌صدا کاغذهایی با همون رمز و راز مرد توی مغازه بیگل به هم می‌دادیم، ولی فقط روش نوشته بود «لطفاً نمک رو بده.» برای هرکی که نگاه می‌کرد، باید عجیب و غیرقابل فهم به نظر می‌رسید که ما غش غش می‌خندیدیم. ولی جوهره موتیف‌ها اینه که به اتفاقی اشاره دارن که بقیه نمی‌تونن بفهمن چون توی صحنه اصلی غایب بودن. تعجبی نداره اگه این رفتار خودارجاع و خودخواهانه‌کسایی که بیرون گودن رو دیوونه کنه.

۱۳. کلی تجربه مشترک دیگه هم بود — آدمایی که باهاشون روبه‌رو شده بودیم یا چیزایی که دیده بودیم، کرده بودیم یا شنیده بودیم — که به ساختن یه میراث مشترک کمک کرد. یه روانکاو بود که توی یه شام باهاش آشنا شدیم و به کلوئی گفت که الان با دو تا از بیماراش می‌خواه. دوست من ویل نات بود که اول علاقه کمی به کلوئی نشون داده بود، ولی شروع کرد به فرستادن کتابای عجیب معماری براش با یادداشتای سؤال‌برانگیز («کی می‌تونه بگه هرکدومون چقدر قراره سرپا بمونیم؟!») یکی‌ش بود، ضمیمه *فولاد - ماده آینده*. یه زرافه اسباب‌بازی بود که توی باث خریدیم تا روی تخت به فیل کلوئی هم‌صحبت باشه و آخرش بهش گفتیم جفری، به اسم یه همکار گردن‌دراز کلوئی توی محل کارش. و یه ملاقات با یه حسابدار توی قطار بود که اعتراف کرد همیشه یه تفنگ توی کیف دستیش داره.

۱۴. علاقه ذاتاً به این حکایت‌ها تعلق نداشت. بیشتر اوقات، فقط من و کلوئی ازشون لذت می‌بردیم، به‌خاطر تداعی‌های فرعی‌ای که بهشون وصل کرده بودیم. با این حال، این موتیف‌های تکرارشونده مهم بودن چون بهمون حس می‌دادن که خیلی از هم غریبه نیستیم، که با هم چیزایی رو تجربه کردیم و معانی مشترکی که ازشون گرفتیم رو به یاد داریم. هرچند این موتیف‌ها ناچیز بودن، مثل سیمان عمل می‌کردن. زبون صمیمیتی که به ساختنش کمک کردن یه یادآوری بود که (بدون رد شدن از جنگل‌ها، کشتن اژدها، یا حتی زندگی توی یه آپارتمان مشترک) من و کلوئی یه جورایی با هم یه دنیا ساخته بودیم.

فصل سیزدهم: تأیید «من»

۱. اواخر یه یکشنبه وسط جولای، توی یه کافه توی انتهای نامرتب جاده پورتوبلو نشسته بودیم. روز قشنگی بود، بیشترشو توی هاید پارک گذرونده بودیم، آفتاب گرفته بودیم و کتاب خونده بودیم. ولی از حدود ساعت پنج، داشتم توی افسردگی غرق می‌شدم. دلم می‌خواست برم خونه و زیر پتوها قایم شم. غروبای یکشنبه مدت‌ها بود منو غمگین می‌کردن، یادآور مرگ، کارای ناتمام، گناه و از دست دادن. توی سکوت نشسته بودیم، کلویی روزنامه می‌خوند، من از پنجره به ترافیک و آدمای بیرون خیره شده بودم. آرام گفت: «دوباره اون قیافه پسر یتیم گمشده‌تو داری.» هیچ‌کس قبلاً همچین حالتی رو به من نسبت نداده بود، ولی وقتی کلویی گفت، یهو با غم و گیجی‌ای که اون موقع حس می‌کردم جور دراومد و آرومش کرد. به‌خاطر اون حرف، به‌خاطر آگاهی‌ش از چیزی که حس می‌کردم ولی نمی‌تونستم خودم بیانیش کنم، به‌خاطر تمایلیش به ورود به دنیای من و عینیت بخشیدنش برام، یه عشق شدید (و شاید نامتناسب) بهش حس کردم — یه سپاسگزاری برای یادآوری به یتیم که یتیمه، و این‌جوری برگردوندنش به خونه.

۲. شاید راست باشه که ما واقعاً وجود نداریم تا وقتی کسی نباشه که ما رو در حال وجود دیدن ببینه، نمی‌تونیم درست حرف بزنیم تا وقتی کسی نباشه که بفهمه چی می‌گیم، توی ذاتمون، تا وقتی دوستمون نداشته باشن کاملاً زنده نیستیم.

۳. اینکه آدم یه «حیوان اجتماعی»ه یعنی چی؟ فقط این که آدمای برای تعریف خودشون و رسیدن به خودآگاهی به همدیگه نیاز دارن، به شکلی که صدف‌ها یا کرم‌های خاکی ندارن. نمی‌تونیم به درک درستی از خودمون برسیم اگه کسایی دورمون نباشن که بهمون نشون بدن ما چه‌جوریم. استاندال نوشته: «یه آدم می‌تونه توی تنهایی هر چیزی به دست بیاره جز یه شخصیت»، که پیشنهاد می‌ده شخصیت توی واکنشای بقیه به حرفا و کارامون ریشه داره. خودمون سیالن و به خطوطی که همسایه‌هامون می‌دن نیاز داریم. برای اینکه کامل حس کنیم، به آدمایی توی نزدیکی‌مون نیاز داریم که ما رو به‌خوبی، گاهی بهتر از خودمون، بشناسن.

۴. بدون عشق، توانایی داشتن یه هویت درست رو از دست می‌دیم، توی عشق، یه تأیید دائمی از خودمون هست. تعجبی نداره که مفهوم خدایی که می‌تونه مارو ببینه توی خیلی از دین‌ها مرکزی بوده: دیده شدن یعنی مطمئن شدن که وجود داریم، خیلی بهتر اگه با یه خدا (یا شریک) روبه‌رو باشیم که دوست‌مون داره. وقتی دورمون پر از آدماییه که دقیقاً یادشون نمیاد ما کیم، آدمایی که اغلب داستانامونو بهشون می‌گیم و با این حال مدام فراموش می‌کنن چند بار ازدواج کردیم، چند تا بچه داریم، و اسممون براده یا بیل، کاترینا یا کاترینه (و ما هم خیلی از اونا رو فراموش می‌کنیم)، آیا توی آغوش کسی که هویتمونو محکم توی ذهنش داره پناه بردن از خطرات نامرئی بودن دلگرم‌کننده نیست؟

۵. اگه از نظر معناشناسی، عشق و علاقه تقریباً قابل تعویض باشن، تعجبی نداره، «من عاشق پروانه‌هام» یعنی تقریباً همون «من به پروانه‌ها علاقه‌مندم». دوست داشتن کسی یعنی یه علاقه عمیق بهش داشتن، و با این توجه، اونا رو به درک غنی‌تری از چیزی که دارن می‌کنن و می‌گن رسوندن. رفتار کلویی با من، از طریق فهمش، کم‌کم پر شد از عناصری که می‌شه بهش «تأیید من» گفت. توی درک خیلی از حالاتم، توی شناخت سلیقه‌هام، توی چیزایی که درباره خودم بهم می‌گفت، توی یادآوری روتین‌ها و عاداتهام، و توی acknowledgement طنزآمیز ترس‌هام، کلی تأیید متنوع «من» نهفته بود. کلویی متوجه شد که من هیپوکندریاکم، خجالتی‌ام و از حرف زدن با تلفن متنفرم، توی نیازم به هشت ساعت خواب شب و سواس دارم، از موندن توی رستوران بعد غذا خوردن بدم میاد، از ادب به‌عنوان یه دفاع تهاجمی استفاده می‌کنم، و ترجیح می‌دم «شاید» بگم تا بله یا خیر. منو به خودم نقل‌قول می‌کرد («دفعه قبل گفتم این مدل طعنه رو دوست ندارم...») و با صبر عناصری — چه خوب چه بد — از شخصیتمو توی ذهنش نگه می‌داشت («تو همیشه وقتی... وحشت می‌کنی» «هیچ‌کسو ندیدم به اندازه تو بنزینو فراموش کنه...»). به‌خاطر بینش‌هایی که کلویی درباره شخصیتم بهم داد، فرصتی برای بالغ شدن پیدا کردم. صمیمیت یه عاشق لازمه تا جنبه‌هایی از شخصیتو نشون بده که بقیه زحمتشو به خودشون نمی‌دن. وقتایی بود که کلویی رک بهم می‌گفت که دفاعی یا انتقادی‌ام، یا رنگارنگ‌تر، «یه آدم پرمدعای بی‌خود» یا «به اندازه سس گوشت سفت‌شده حال‌به‌هم‌زن» — و من با بخش‌هایی از خودم روبه‌رو می‌شدم که درون‌نگری معمولی (به نفع هماهنگی درونی) ازشون دوری می‌کرد، بقیه برای برجسته کردنشون خیلی بی‌علاقه بودن، و نیاز به صداقت توی اتاق خواب داشت تا آشکارشون کنه.

۶. خوشبختی با آدمای دیگه انگار بین دوتا افراط محدود می‌شه: خفگی و تنهایی. کلویی همیشه اولی رو خطر بزرگ‌تر حس کرده بود. تحت فشار دیدگاه‌های قضاوت‌گر و کنترل‌کننده والدینش، توی مدرسه رویای وقت گذروندن کاملاً تنها رو داشت — و توی سال مرخصیش قبل دانشگاه، با پولی که از سال‌ها کار تعطیلات و آخر هفته‌ها جمع کرده بود به آریزونا پرواز کرد. یه کلبه توی لبه یه شهر کوچیک که تقریباً تصادفی روی نقشه انتخابش کرده بود اجاره کرد. یه قفسه پر از کتابایی که همیشه دلش می‌خواست بخونه گرفت و قصد داشت با تماشای طلوع و غروب خورشید روی منظره ماه‌مانند، اونا رو بخونه. ولی چند هفته بعد از رسیدن، شروع کرد به حس کردن تنهایی‌ای که همه عمرش آرزوشو داشت، که تأثیر گمراه‌کننده و ترسناکی روش گذاشت. صدای خودش وقتی توی مغازه‌ها می‌شنیدش براش شوک‌آور بود. کتاباش دور و بی‌جذاب حس می‌شدن. برای نگه داشتن حس بودنش به خودش توی آینه خیره می‌شد. پارانوئید و اثیری حس می‌کرد. بعد از فقط یه ماه، یهو تصمیم گرفت کلبه‌شو برای کار به‌عنوان گارسون توی یه رستوران توی فینیکس ترک کنه، دیگه نمی‌تونست حس غیرواقعی‌ای که روش اومده بود رو تحمل کنه.

۷. مدت زیادی طول کشید تا توی موقعیتی باشم که به کلویی کمک کنم احساس درک شدن بکنه. فقط کم‌کم شروع کردم از بین میلیون‌ها کلمه‌ای که می‌گفت و کارایی که می‌کرد، تم‌های بزرگ زندگی‌شو پیدا کنم. توی شناخت آدمای دیگه، لاجرم مجبوریم سرنخ‌ها رو تفسیر کنیم، مثل کارآگاه‌ها یا باستان‌شناسایی که داستانا رو از تکه‌ها کنار هم می‌ذارن، ریشه‌های یه قتل رو از یه حوله آشپزخونه و یه آب‌لیموگیر یا یه تمدن رو از یه ابزار باغبونی و یه گوشواره پیدا می‌کنن. اغلب اشتباه می‌فهمیدم. مثلاً، یه مدت طول کشید تا نقش خودانکاری توی زندگی‌شو درست بفهمم. یه صبح توی آپارتمانم، وقتی داشتیم صبحونه می‌خوردیم، بهم گفت که شب حالش بد بوده، از تخت یواشکی بیرون خزیده و تا داروخونه رانندگی کرده، همه اینا بدون اینکه منو بیدار کنه. اولین واکنشم خشم گیج‌شده بود. چرا چیزی نگفته بود؟ آیا رابطه‌مون واقعاً این‌قدر دور بود که حتی توی بحران نمی‌تونست منو بیدار کنه؟ ولی خشمم (که فقط شکلی از حسادت بود) خام بود، چیزی که فقط کم‌کم یاد گرفتمو در نظر نگرفته بود: اینکه تمایل کلویی به رنج کشیدن توی سکوت چقدر عمیق و همه‌گیر بود. باید نزدیک مرگ می‌بود تا منو بیدار کنه، چون همه‌چیز توی وجودش نمی‌خواست مسئولیت رو روی دوش بقیه بندازه. وقتی این رشته رو توی طبیعتش پیدا کردم، جنبه‌های دیگه‌ش به‌عنوان جلوه‌های مرتبطش قابل فهم شدن: نبود خشم به رسمیت شناخته‌شده‌ش به والدینش (خشمی که فقط توی طعنه‌های تند خودشو نشون

می‌داد)، خودتحقیرگریش، سختگیری‌اش با آدمای خودترحم‌کن، حس وظیفه‌ش، حتی روش گریه کردنش (هق‌هقای آروم به‌جای ناله‌های هیستریک).

۸. مثل یه مهندس تلفن که روی لبه یه چاه با یه دسته کابل درهم‌ریخته روی پاش نشسته، کم‌کم یاد گرفتم بعضی نخ‌های کلیدی توی شخصیت کلوئی رو شناسایی کنم. شروع کردم به شناختن نفرتش از خسیسی هر وقت توی یه گروه توی رستوران بودیم. حس فرارش از به دام افتادن، جنبه بیابون‌گریز طبیعتشو حس کردم. خلاقیت بصری همیشگی‌شو تحسین کردم، که نه‌تنها توی کارش، بلکه توی روش چیدن میز یا مرتب کردن یه کاسه گل نشون داده می‌شد. شروع کردم به دیدن معذب بودنش با زنای دیگه و راحتی بیشترش با مردا. وفاداری شدیدش به کسایی که دوستشون می‌دونست، حس غریزی قبیله و جمع‌شو شناختم. با این ویژگی‌ها، کلوئی کم‌کم توی ذهنم یه انسجام پیچیده پیدا کرد، کسی با ثبات و درجه‌ای از پیش‌بینی‌پذیری، کسی که حالا می‌تونستم بدون پرسیدن، سلیقه‌ش توی یه فیلم یا یه آدمو حدس بزنم.

۹. مشکل نیاز به بقیه برای مشروعیت دادن به وجودمون اینه که خیلی به رحمشون هستیم تا یه هویت درست بهمون نسبت داده بشه. اگه، همون‌طور که استاندال می‌گه، بدون بقیه شخصیتی نداشته باشیم، اون یکی که تخت‌مونو باهاش شریک می‌شیم باید یه واسطه ماهر باشه وگرنه آخرش حس می‌کنیم بدشکل و اشتباه نشون داده شدیم. ولی آیا بقیه به هر حال همیشه ما رو تحریف نمی‌کنن — چه به بهتر چه به بدتر؟

۱۰. هرکسی ما رو به یه حس متفاوت از خودمون برمی‌گردونه، چون ما یه کم اون چیزی می‌شیم که اونا فکر می‌کنن هستیم. خودمونو می‌شه با یه تک‌یاخته (آمیب) مقایسه کرد، که دیواره‌های بیرونیش کشسانه و برای همین با محیط تطبیق پیدا می‌کنه. این‌طور نیست که آمیب هیچ ابعادی نداشته باشه، فقط شکل خودتعریف‌شده‌ای نداره. جنبه پوچ‌گرایی منه که یه آدم پوچ‌گرا ازم بیرون می‌کشه، و جدیتم که یه آدم جدی برانگیخته‌ش می‌کنه. اگه کسی فکر کنه خجالتی‌ام، احتمالاً آخرش خجالتی می‌شم، اگه کسی فکر کنه بامزه‌م، به احتمال زیاد به شوخی کردن ادامه می‌دم.

۱۱. وقتی کلوئی با پدر و مادرش ناهار خورد، کل غذا ساکت بود. بعداً ازش پرسیدم چی شده، ولی خودش نمی‌تونست بفهمه. سعی کرده بود سرزنده باشه، ولی سوءظن دو غریبه‌ای که روبه‌روش پشت میز بودن مانعش شده بود از اینکه به خودش همیشگی‌ش باز بشه. پدر و مادرش آشکارا بدجنس نبودن، ولی خشکیشون جلوی کلوئی رو از بیشتر از تک‌کلمه‌ای بودن گرفته بود. یادم اومد که برچسب زدن به بقیه معمولاً یه فرایند ساکنه. بیشتر آدم‌ها علنی ما رو به نقاشی مجبور نمی‌کنن، فقط از طریق واکنشاشون بهمون پیشنهاد می‌دن که اونا رو قبول کنیم و این‌جوری یواشکی جلوی حرکت ما رو از قالبی که بهمون دادن می‌گیرن.

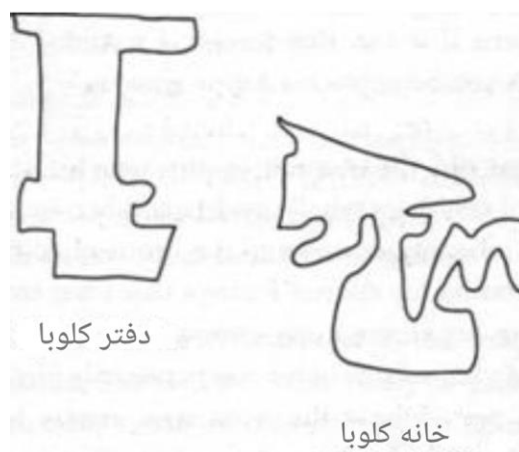
۱۲. چند سال قبل، کلوئی یه مدت با یه دانشگاهی توی دانشگاه لندن بود. اون فیلسوف تحلیلی، که پنج تا کتاب نوشته بود و توی کلی مجله علمی مطلب داده بود، حس ناکافی بودن ذهنی کامل بهش داده بود. چطور این کارو کرده بود؟ کلوئی نمی‌تونست بگه. بدون اینکه هیچ‌وقت مستقیم چیزی انتقادی بگه، تونسته بود آمیب رو طبق پیش‌فرض‌هاش شکل بده، یعنی اینکه کلوئی یه دانشجوی جوون زیبا بود که باید مسائل ذهن رو به اون واگذار می‌کرد. و این‌جوری، مثل یه پیش‌گویی خودکام‌بخش، کلوئی ناخودآگاه شروع کرده بود به عمل کردن به قضاوت شخصیتش، که مثل یه گزارش پایان ترم مخفی توسط فیلسوف دانایی که پنج تا کتاب نوشته و توی کلی مجله علمی مطلب داده بود بهش تحویل داده شده بود. آخرش دقیقاً همون قدر احمق حس می‌کرد که فکر می‌شد هست.

۱۳. بچه‌ها همیشه از دیدگاه سوم‌شخص توصیف می‌شن («کلوئی یه بچه ناز/زشت/باهوش/احمق، نه؟») قبل از اینکه توانایی تأثیر روی تعریف خودشونو به دست بیارن. غلبه بر کودکی می‌تونه به‌عنوان تلاشی برای اصلاح داستانای اشتباه بقیه فهمیده بشه. ولی مبارزه با تحریف بعد از کودکی هم ادامه داره. بیشتر آدم‌ها ما رو اشتباه می‌فهمن، چه از روی بی‌توجهی چه تعصب. حتی دوست داشته شدن یه سوگیری بزرگ رو نشون می‌ده — یه تحریف خوشایند، ولی با این حال تحریف. مثل نارسیس، ما محکوم به ناامیدی توی نگاه کردن به انعکاس‌مون توی چشمای خیس یه نفر دیگه‌ایم. هیچ چشمی نمی‌تونه «من» مونو کامل در بر بگیره. همیشه توی یه بخش یا یه جای دیگه، چه مرگبار چه نه، بریده می‌شیم.

۱۴. وقتی به کلویی گفتم ایده‌م اینه که شخصیت آدما توی رابطه‌ها یه کم مثل آمیب‌هاست، خندید و گفت که توی مدرسه عاشق کشیدن آمیب‌ها بوده.

گفت: «بیا، روزنامه رو بده بهم»، و توی کیفش دنبال مداد گشت. «برات تفاوت شکل آمیب-خودم توی اداره و چیزی که با تو دارمو می‌کشم.»

بعد اینو کشید:



پرسیدم: «این همه خطوط پرپیچ‌وخم چیه؟»

گفت: «اوه، چون کنار تو حس پیچیدگی می‌کنم.»

پرسیدم: «چی؟»

گفت: «خب، می‌دونی، تو بهم فضا می‌دی. حس می‌کنم پیچیده‌تر از توی اداره‌ام. تو بهم علاقه داری و منو بهتر می‌فهمی، برای همین پرپیچ‌وخمش کردم، که یه جورایی طبیعی باشه.»

گفتم: «باشه، فهمیدم، پس این خط صاف چیه؟»

گفت: «کجا؟»

گفتم: «بالا توی شمال غرب آمیب.»

گفت: «می‌دونی که جغرافیم زیاد خوب نبود. ولی آره، فکر کنم می‌بینمش. خب، تو همه‌چیز منو نمی‌فهمی، نه؟ برای همین فکر کردم بهتره واقعی‌ترش کنم. خط صاف همه جنبه‌های منه که تو نمی‌فهمیشون یا وقتشو نداری و این چیزا.»

گفتم: «اوه.»

گفت: «مسیح، اون قیافه درازو نکش، اگه اون خط پریپچ و خم بشه نمی‌خوای بدونی چی می‌شه! و نگران نباش، اگه اون قدر جدی بود، اینجا کنار تو به‌عنوان یه آمیب خوشحال فشرده نشده بودم.»

۱۵. منظورش از خط صاف آمیبیش چی بود؟ فقط این که من نمی‌تونستم کاملاً درکش کنم، یه یادآوری نه‌چندان غافلگیرکننده ولی همچنان هوشیارکننده از محدودیت‌های همدلی. چی تلاشامو ناکام می‌کرد؟ شاید این که من محدود بودم به فهمیدنش از طریق تصورات موجودم از طبیعت انسانی. دانشم درباره‌ش لاجرم از گذشته خودم فیلتر شده بود. مثل یه اروپایی که توی منظره کوه‌های راکی خودشو با گفتن «این درست مثل سوییسه» جهت‌یابی می‌کنه، منم شاید فقط منبع یکی از حالات افسردگی کلوئی رو با فکر کردن به این که «به‌خاطر اینکه که داره حس ایکس می‌کنه... مثل خواهرم وقتی...» فهمیده باشم. برای درک کردنش، مجبور بودم به درکی از طبیعت انسانی تکیه کنم که توسط زیست‌شناسی، طبقه‌م و بیوگرافی روان‌شناختی‌م شکل گرفته بود.

۱۶. برای اینکه نشون بدیم فقط می‌تونیم بعضی عناصر توی شخصیت معشوقامونو بگیریم، می‌تونیم روش نگاه کردن به اونا رو با یه سیخ کباب مقایسه کنیم. مثلاً، من تونستم به اینا از کلوئی سیخ بزنم (یا بفهمم یا باهاشون ارتباط برقرار کنم):

— طعنه — رنگ چشا — فاصله بین دو دندان جلویی

— هوش — استعداد پختن نون — رابطه با مادرش — اضطراب اجتماعی — عشق به بتهوون — نفرت از تنبلی — علاقه به چای بابونه — مخالفت با خودبزرگ‌بینی — عشق به لباسای پشمی — تنگناهراسی — میل به صداقت

ولی این خیلی دور از همه‌چیز درباره‌ش بود. اگه سیخ کباب متفاوتی بودم، شاید برای اینا وقت بیشتری داشتم:

— علاقه به غذای سالم — مچ پاها — عشق به بازارای روباز — استعداد ریاضی — رابطه با برادرش

— عشق به کلپ‌های شبانه — اشتیاق به برنج

— دگا — اسکیت‌سواری — پیاده‌رویای طولانی توی طبیعت — مخالفت با موسیقی توی ماشین — سلیقه برای معماری ویکتوریایی —

۱۷. هرچند حس می‌کردم به پیچیدگی‌های طبیعت کلوئی توجه دارم، حتماً توی یه سری کوتاه‌سازی‌های بزرگ مقصر بودم، از بخش‌هایی که به‌سادگی همدلی یا بلوغ لازم برای فهمیدنشونو نداشتم سرسری گذشته بودم. من مسئول بزرگ‌ترین ولی اجتناب‌ناپذیرترین کوتاه‌سازی بودم، اینکه فقط می‌تونستم به‌عنوان یه غریبه توی زندگی کلوئی شرکت کنم، کسی که دنیای درونیشو می‌تونستم تصور کنم، ولی هیچ‌وقت مستقیم تجربه‌ش نکنم. هرچقدر هم نزدیک بودیم، کلوئی آخرش یه آدم دیگه بود، با همه رمز و راز و فاصله‌ای که این نشون می‌داد، فاصله اجتناب‌ناپذیری که توی این فکر **Воп** یه که باید تنها بمیریم.

۱۸. ما آرزوی عشقی داریم که توی اون هیچ‌وقت کوتاه یا اشتباه فهمیده نشیم. یه مقاومت بیمارگونه به طبقه‌بندی توسط بقیه داریم، به اینکه بقیه بهمون برچسب بزنن (مرد، زن، پولدار، فقیر، و غیره). برای خودمون، بالاخره همیشه بدون برچسبیم. وقتی تنهایییم، همیشه فقط «من» ایم، و بدون محدودیتایی که پیش‌فرض‌های بقیه تحمیل می‌کنن، بین جنبه‌های خودمون بی‌دردسر جابه‌جا می‌شیم. ولی وقتی یه روز کلوئی از «یه پسری که یه مدت باهاش بودم» حرف زد، غمگین شدم که تصور کنم چند سال دیگه (یه مرد دیگه روبه‌روش پشت سالاد تن‌ماهی) فقط به‌عنوان «یه معمار که یه مدت باهاش بودم...» توصیف بشم. اشاره‌گذاری اون به یه عاشق قدیمی، عینیت لازم رو بهم داد تا بفهمم هرچقدر هم برای اون خاص بودم، هنوز توی تعریفای خاصی وجود داشتم («یه پسر»، «دوست‌پسرم») — و اینکه توی چشای کلوئی، لاجرم نسخه ساده‌شده‌ای از خودم بودم.

۱۹. ولی چون باید توسط بقیه برچسب بخوریم، توصیف بشیم و تعریف بشیم، کسی که آخرش عاشقش می‌شیم یه سیخ‌زن کباب به اندازه کافی خوبه، کسی که ما رو کم‌وبیش به‌خاطر چیزایی که فکر می‌کنیم شایسته دوست داشته‌شدنیم دوست داره، کسی که ما رو کم‌وبیش برای چیزایی که نیاز داریم فهمیده بشیم می‌فهمه. اینکه من و کلوئی با هم بودیم یعنی دست‌کم برای اون لحظه، فضای کافی بهمون داده شده بود تا به روش‌هایی که پیچیدگی‌هامون می‌طلبید گسترش پیدا کنیم.

فصل چهاردهم: تپش های قلب

۱. داستانایی که تعریف می کنیم همیشه زیادی ساده ان. من مردی بودم عاشق یه زن، ولی این جمله چقدر از تحرک و ناپایداری احساساتم می تونست حمل کنه؟ آیا جا برای همه خیانت، کسالت، عصبانیت و بی تفاوتی ای که اغلب با این عشق درهم تنیده بود داشت؟ آیا یه روایت ساده می تونست به طور دقیق درجه دوگانگی ای رو که همه رابطه ها انگار محکوم بهش هستن نشون بده؟ من و کلویی یه داستان عاشقانه رو توی یه بازه زمانی زندگی کردیم که احساسات مون اون قدر بالا و پایین داشت که گفتن اینکه فقط عاشق بودیم، هرچند دلگرم کننده بود، یه کوتاه سازی به شدت خام از اتفاقات بود.

۲. یه آخر هفته رفتیم باث. روز بعد توی محل کار، وقتی یکی پرسید چی کار کردم، جواب دادم: «دو روز عالی توی باث داشتیم.»

حتی توی ذهن خودم، داستان چیزی که اتفاق افتاده بود ابتدایی و سطحی شد. یه شهر قشنگ به رنگ شنی و یه آسمون آبی یادم اومد. یادم اومد خوشحال بودم، یادم اومد کلویی گفت توی تعطیلات آدم بهتری ام، یه جور متفاوت. ولی اگه حالا خودمو مجبور کنم به عقب نگاه کنم، بیشتر از یه داستان یه خطی بگم، اون وقت شروع می کنم به یادآوردن یه مجموعه پیچیده تر از اتفاقاتی که زیر سطح سفر غلیان داشت، اتفاقاتی که شاید چهارصد صفحه لازم باشه تا درست توصیفشون کنم. به عنوان یه تلاش، یادم میاد که کمی بعد از رسیدن مون، من و کلویی سر اینکه کدوم اتاق هتل رو بگیریم دعوامون شد. پیشنهاد دادم سر اتاقی که اول بهمون دادن شلوغ کنیم چون پرده ها رو دوست نداشتم و یه صدای چکه عجیب توی حموم بود. کلویی بهم گفت «دیگه به شکل دوست داشتنی دیوونه نیستی». توی پیاده روی دور کلیسای جامع، درگیر زندگی حرفه ایم شدم و آرزو کردم کاش یه کار دیگه با درآمد بیشتر انتخاب کرده بودم. وقتی کلویی پرسید چمه، بهش گفتم به ویل حسودیم می شه چون بین همکارامون کلی توجه می گیره. شب، کلویی از رابطه امتناع کرد، گفت نمی تونه. روز بعد، توی رستورانی به اسم جان وود بزرگ، جذب یه دختر زیبا با عینک شدم که نزدیکمون نشسته بود و به طور غیرمنطقی با کلویی سر پناهگاه های حیات وحش دعوا راه انداختم تا اونو تنبیه کنم.

۳. شاید بتونیم خودمونو برای گفتن داستانی ساده که آخر هفته‌ها رو با کلمه «خوشایند» خلاصه می‌کنن ببخشیم، داستانی که این‌جوری نظم رو توی اتفاقاتی می‌آرن که در واقع از بافت‌هایی از احساسات نگران‌کننده و دوگانه ساخته شدن. ولی شاید هم به خودمون مدیون باشیم که گاهی با جریان زیر این کوتاه‌سازی‌ها روبه‌رو بشیم. من کلویی رو دوست داشتم — و با این حال واقعیت چقدر متنوع‌تر بود.

۴. وقتی دوستش آلیس یه شب جمعه ما رو به شام دعوت کرد، کلویی قبول کرد و پیش‌بینی کرد که من عاشق آلیس می‌شم. هشت نفر دور میز ناهارخوری آلیس بودیم، همه با آرنج همو می‌زدن چون سعی می‌کردن غذا رو توی میزی که برای چهار نفر ساخته شده بود به دهنشون برسونن. آلیس تنها توی طبقه بالای یه خونه توی بالهام زندگی می‌کرد، به‌عنوان منشی توی شورای هنر کار می‌کرد، و باید اعتراف کنم، یه کم عاشقش شدم.

۵. هرچقدر هم با شریک‌مون خوشحال باشیم، عشق‌مون بهش لاجرم جلوی دنبال کردن گزینه‌های دیگه رو می‌گیره. چرا این باید ما رو محدود کنه اگه دوستش داریم؟ چرا باید اینو به‌عنوان یه از دست دادن حس کنیم مگه اینکه عشق‌مون بهش دیگه شروع به کم شدن کرده باشه؟ چون توی برطرف کردن نیازمون به دوست داشتن، همیشه توی برطرف کردن نیازمون به دلتنگی موفق نمی‌شیم.

۶. تماشای آلیس که حرف می‌زد، شمعی که خاموش شده بود رو روشن می‌کرد، با بشقابا می‌دوید توی آشپزخونه و یه تار موی بلوند رو از صورتش کنار می‌زد، دیدم که قربانی نوستالژی رمانتیک شدم، که هر وقت با کسایی روبه‌رو می‌شیم که ممکن بود عاشق‌مون باشن ولی شانس تصمیم گرفته هیچ‌وقت درست نمی‌شناسیمشون، سراغمون میاد. امکان یه داستان عاشقانه دیگه یادآوری می‌کنه که زندگی‌ای که داریم فقط یکی از هزاران زندگی ممکنه و غیرممکن بودن زندگی کردن همه‌شون مارو توی غم فرو می‌بره. یه دلتنگی برای برگشتن به زمانی بدون نیاز به انتخاب، بدون حسرت از دست دادن اجتناب‌ناپذیری که هر انتخاب (هرچقدر هم فوق‌العاده) باهاش همراهه.

۷. توی خیابونای شهر، اغلب متوجه صدها (و به‌طور ضمنی حتی میلیون‌ها) زن می‌شدم که زندگی‌شون همزمان با من جریان داشت، ولی محکوم بودن که برام راز بمونن. هرچند کلویی رو دوست داشتم، دیدن این زنا گاهی

منو پر از حسرتی می‌کرد که انگار تنها راه‌حلش این بود که بهشون بگم چی حس می‌کنم و این جواری بار غمم رو کم کنم (جلوی این تکانه رو گرفتم). توی سکو قطار یا صف بانک، یه چهره خاص رو می‌دیدم، شاید تکه‌ای از گفت‌وگو رو می‌شنیدم (ماشین زن خراب شده بود، داشت از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شد، مادرش مریض بود...).

۸. می‌تونستم بعد شام با آلیس روی کاناپه حرف بزنم، ولی یه چیزی منو مردد کرد که جز خیال‌پردازی کاری نکنم. صورت آلیس یه خلأ توی من بیدار کرد که نه ابعاد مشخصی داشت نه نیت‌های روشن، و عشقم به کلویی به‌نحوی اونو برطرف نکرده بود. ناشناخته آینه‌ای از عمیق‌ترین و ناگفتنی‌ترین آرزوهایمونو با خودش میاره. ناشناخته پیشنهاد فریبنده‌ایه که یه چهره اون‌ور اتاق همیشه به شناخته‌شده‌ها داره. ممکن بود کلویی رو دوست داشته باشم، ولی چون کلویی رو می‌شناختم، دلتنگش نبودم. دلتنگی نمی‌تونه به‌طور نامحدود خودشو به کسایی که می‌شناسیم معطوف کنه، چون ویژگی‌هاشون نقشه‌برداری‌شده‌ست و برای همین رازی که دلتنگی می‌طلبه رو ندارن. یه چهره که فقط چند لحظه یا چند ساعت دیده بشه و بعد برای همیشه غیبش بزنه، کاتالیزور لازم برای رویاهاییه که نمی‌شه صورت‌بندی‌شون کرد، یه میل که انگار به همون اندازه که سیرنشدنی‌ه، تعریف‌نشدنی هم هست.

۹. توی ماشین کلویی پرسید: «خب، عاشقش شدی؟»

گفتم: «البته که نه.»

گفت: «از اون تیپاییه که تو دوست داری.»

گفتم: «نه، نیست. و به هر حال، می‌دونی که من عاشق توام.»

توی سناریوی معمولی خیانت، یه شریک از اون یکی می‌پرسه: «چطور تونستی با ایکس بهم خیانت کنی وقتی گفتم عاشقمی؟» ولی اگه زمان رو توی معادله بیاریم، بین خیانت و اعلام عشق هیچ تناقضی نیست. «دوستت دارم» فقط می‌تونه به معنای «الان» باشه. به کلویی دروغ نمی‌گفتم، ولی حرفام قولایی وابسته به زمان بودن، حقیقتی که برای بیشتر رابطه‌ها زیادی ناراحت‌کننده‌ست که کامل بپذیرنش، وگرنه زوجها جز درباره احساسات متغیرشون چیزی برای حرف زدن نداشتن.

۱۰. نه تنها توی خیالم خیانتکار بودم، بلکه اغلب حوصله‌م سر می‌رفت. همون طور که ساکنای هتل‌های لوکس و قصرا تأیید می‌کنن، آدم به هر چیزی عادت می‌کنه. برای دوره‌هایی، کاملاً از دیدن معجزه عشق کلوئی به خودم دست کشیدم. اون یه ویژگی عادی و در نتیجه نامرئی توی زندگی‌م شده بود.

۱۱. بعد لحظه‌هایی می‌اومد که دوباره می‌تونستم اونو همون جور که توی روزهای اول داستان عاشقانه‌مون دیده بودم ببینم. یه آخر هفته، توی سفر به وینچستر، توی بزرگراه خراب شدیم و به AA زنگ زدیم برای کمک. یه ربع ساعت بعد که یه ون رسید، کلوئی رفت با مکانیک حرف بزنه (یه تکانه ابتدایی باعث شده بود نتونم باهاش حرف بزنم، از حس خجالتی که با اینکه مرد بودم، نتونسته بودم ماشینو تعمیر کنم، چه برسه به اینکه بفهمم کاپوت چطور باز می‌شه). تماشای اون که با این غریبه حرف می‌زد (از سر تا پا چرم پوشیده بود، به دلایلی که امیدوار بودم فقط به نقش حرفه‌ای‌ش ربط داشته باشه)، با یه جور همذات‌پنداری با اون، زنی که می‌شناختم یهو برام غریبه به نظر اومد. به صورتش نگاه کردم و صداشو بدون پتوی کسل‌کننده آشنایی شنیدم، اونو اون جور که ممکن بود برای یه مکانیک چرم‌پوش به نظر بیاد دیدم، اونو بدون تأثیر عادی‌کننده زمان دیدم.

۱۲. در نتیجه، یه میل شدید بهم غلبه کرد که کاردیگان خاکستری-سبزشو پاره کنم و توی خاکریز بزرگراه با اشتیاق باهاش باشم. به هم‌خوردن عادت، کلوئی رو دوباره ناشناخته و عجیب کرده بود، خواستنی مثل زنی که هیچ‌وقت لمسش نکرده بودم، هرچند همین صبح توی آپارتمانم بود بدون اینکه هیچ میلی توی من بیدار کنه جز تموم کردن یه مقاله که درباره اقتصاد کلان توی جهان در حال توسعه شروع کرده بودم.

۱۳. چند دقیقه طول کشید تا مرد AA عیبو پیدا کنه، چیزی مربوط به باتری («عزیزم، باید سطحاتو چک کنی»، از پشت کاپوت به کلوئی صدا زده بود)، و ما آماده بودیم بریم وینچستر. ولی میل من چیز دیگه‌ای می‌گفت.

گفتم: «تصور کن کنار جاده خراب شدی و من این غریبه چرم‌پوشم که می‌خوام لباس‌تو دربیارم و توی خاکریز خشن ببرمت، دامن گل‌دار معصومانه‌تو بالا بزنم و بی‌رحمانه باهات رفتار کنم.»

گفت: «مطمئنی؟»

گفتم: «با همه وجودم.»

گفت: «مسیح، باشه. خب، یه لحظه بهم بده تا حالت چهره‌م به‌عنوان یه خراب‌شده - بدون - باتری - ولی - به‌شدت - هوسران رو کامل کنم.»

۱۴. دو بار توی صندلی عقب فولکس‌واگن کلوئی، بین چمدونا و کاغذای قدیمی، عشق‌بازی کردیم. هرچند خوشایند بود، این جلسه ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی‌مون، چنگ زدن به لباسای همدیگه و سناریوهای خیالی (من برای قرار کنار جاده‌ای یه لهجه اسکاتلندی گرفتم، اون نقش یه زن متأهل-ولی-در-جست‌وجو رو بازی کرد)، یادآوری می‌کرد که جریان شورها چقدر می‌تونه گیج‌کننده باشه. با اینکه توی بزرگراه از میل غافلگیر شده بودیم، آیا نمی‌تونستیم بعداً به‌خاطر فکرا و هورمونای کمتر سازگار از هم دور بشیم؟

۱۵. من و کلوئی یه شوخی بین‌مون داشتیم که تپش‌های قلبو به رسمیت می‌شناخت و فشار اینکه نور عشق مثل یه لامپ برقی ثابت بمونه رو کم می‌کرد.

یکی‌مون می‌پرسید: «یه چیزی شده؟ امروز منو دوست نداری؟»

اون یکی جواب می‌داد: «کمتر دوستت دارم.»

«واقعاً، خیلی کمتر؟»

«نه، نه اون‌قدر زیاد.»

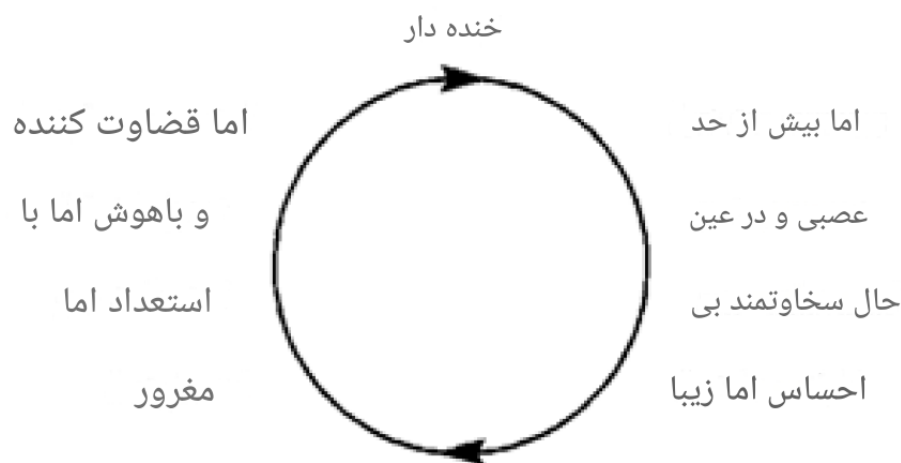
«از ده؟»

«امروز؟ آه، احتمالاً شش و نیم یا، نه، شاید بیشتر شش و سه‌چهارم. تو با من چطور؟»

«خدا، می‌گم حدود منفی سه، هرچند صبح زود شاید حدود دوازده و نیم بود وقتی که...»

۱۶. توی یه رستوران چینی دیگه (کلوئی عاشقشون بود)، فهمیدم زندگی با آدمای دیگه یه کم مثل چرخ وسط میز که ظرفاً روش گذاشته شده بود و می‌چرخید کار می‌کنه، طوری که یه دقیقه روبه‌روی میگو بودی. آیا دوست داشتن یه نفر الگوی چرخشی مشابهی نداشت، که توی اون شدت و نوع احساسات‌مون مرتب

می‌چرخید؟ ما تمایل داریم به یه دیدگاه ثابت از احساسات بچسبیم، انگار یه خط بین دوست داشتن و دوست نداشتن وجود داره که فقط دو بار می‌شه ازش رد شد، اول و آخر رابطه، نه اینکه هر دقیقه جابه‌جا بشیم. ولی توی واقعیت، توی فقط یه روز، ممکن بود دور همه ظرفای احساسی موجود توی سینی چینی درونیم بچرخم. ممکن بود حس کنم کلویی:



۱۷. توی حالات متغیرم تنها نبودم، چون وقتایی بود که کلویی هم یهو انفجارایی از خشم یا ناامیدی نشون می‌داد. یه شب که با دوستا درباره یه فیلم حرف می‌زدیم، اون به یه سخنرانی خصمانه درباره رفتار «همیشه تحقیرآمیز» من نسبت به بقیه منحرف شد. اول گیج شدم، چون حتی چیزی نگفته بودم، ولی 很快就 (very quickly) حس زدم که داشتم به‌خاطر یه خطای قبلی تلافی می‌شدم — یا حتی یه هدف مناسب برای ناراحتی‌ای شده بودم که کلویی نسبت به یکی دیگه حس می‌کرد. خیلی از دعوایمون یه ناعدالتی توشون داشت: ممکن بود از کلویی عصبانی بشم نه به‌خاطر دلیل ظاهری که وقتی داشتم اخبار می‌دیدم خیلی پر سر و صدا ماشین ظرفشویی رو خالی می‌کرد، بلکه چون عذاب وجدان داشتم که صبح اون روز به یه تماس کاری سخت جواب نداده بودم. کلویی هم ممکن بود عمداً سر و صدا راه بندازه تا خشمشو که صبح بهم نگفته بود نشون بده. می‌شه بلوغ رو توانایی دادن به هرکس چیزی که شایسته‌شه، وقتی که شایسته‌شه تعریف کرد، اینکه احساساتی که متعلق به خود آدمه و باید محدود به خودش بمونه رو از اونایی که باید فوراً به شروع‌کننده‌هاشون گفته بشه جدا کنیم، نه اینکه به تازه‌واردای بی‌گناه‌تر بعدی منتقل بشه. ما اغلب بالغ نبودیم.

۱۸. اگه فیلسوفا به‌طور سنتی زندگی‌ای رو که طبق عقل باشه تبلیغ کردن و زندگی‌ای که با میل پیش بره رو محکوم کردن، به این دلیله که عقل یه پایه ثباته. برخلاف رمانتیکا، فیلسوفا نمی‌ذارن علایق‌شون دیوانه‌وار از کلوئی به آلیس و دوباره به کلوئی برگرده، چون دلایل پایدار انتخابایی که کردن رو پشتیبانی می‌کنه. توی عشق، ثابت می‌مونن، احساسات‌شون مثل مسیر یه تیر توی پرواز مطمئنه.

۱۹. در نتیجه این استدلال، فیلسوفا می‌تونن از یه هویت پایدار مطمئن باشن، چون اینکه من کی‌ام تا حد زیادی با چیزی که می‌خوام تشکیل شده. اگه مرد احساسی یه روز سامانتا رو دوست داشته باشه و روز بعد سالی رو، پس اون کیه؟ اگه یه شب با عشق به کلوئی خوابیدم و صبح روز بعد نسبت بهش بی‌تفاوت بیدار شدم، پس من کی بودم؟ با این حال، با مشکل حل‌نشده‌ای پیدا کردن دلایل محکم برای دوست داشتن یا دوست نداشتن کلوئی هم روبه‌رو بودم. عینی‌گونه، هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای هیچ‌کدوم وجود نداشت، که این دوگانگی گاه‌به‌گاهم نسبت بهشو غیرقابل حل‌تر می‌کرد. اگه دلایل محکم و غیرقابل خدشه‌ای برای دوست داشتن یا متنفر بودن وجود داشت، معیارهایی برای برگشتن بهشون می‌بود. ولی همون‌طور که فاصله بین دو دندون جلویی هیچ‌وقت دلیل کافی برای عاشق شدن سر و گردن نبود، نظرات درباره پناهگاه‌های حیات‌وحش هم هیچ‌وقت پایه عادلانه‌ای برای متنفر شدن نبود.

۲۰. دوگانگی‌مون رو با یه کشش متضاد به سمت ثبات و تداوم تعدیل می‌کردیم، که هر وقت میلی به توسعه زیرنویس‌های رمانتیک یا انحراف از داستان عاشقانه‌مون بود، مارو مهار می‌کرد. از یه خواب شهوت‌انگیز که با یه زنی که ترکیبی از دو چهره‌ای بود که روز قبل توی کنفرانس انرژی خورشیدی دیده بودم بیدار شدم، و فوراً با دیدن کلوئی کنارم خودمو از نظر احساسی دوباره جا دادم. امکاناتمو کلیشه‌ای کردم، به نقشی که به‌عنوان دوست‌پسر بهم اختصاص داده شده بود برگشتم، در برابر اقتدار عظیم چیزی که از قبل وجود داره سر تعظیم فرود آوردم.

۲۱. طوفان‌های درون زوج هم توسط فرضیات پایدارتر کسایی که دورمون بودن درباره رابطه‌مون کنترل می‌شد. یه دعوای شدید یادم میاد که چند دقیقه قبل از اینکه قرار بود شنبه با دوستا برای قهوه ببینیم شروع شد. اون

موقع، هردومون حس کردیم این دعوا اون قدر جدیه که تصور کردیم ممکنه به‌خاطرش از هم جدا شیم. ولی این امکان با اومدن دوستایی که حتی نمی‌تونستن چنین چیزی رو تصور کنن محدود شد. بالای قهوه، سؤالایی به زوج مطرح شد که هیچ شناختی از امکان گسست نشون نمی‌داد و برای همین به جلوگیری ازش کمک کرد. حضور بقیه حالات متغیرمونو تعدیل کرد. وقتی مطمئن نبودیم کجا داریم می‌ریم، می‌تونستیم زیر تحلیل دلگرم‌کننده کسایی که بیرون ایستاده بودن و فقط تداوم‌ها رو می‌دیدن پنهون شیم، غافل از اینکه هیچ‌چیز مقدسی درباره خط داستانمون وجود نداشت.

۲۲. توی برنامه‌ریزی برای آینده هم آرامش پیدا کردیم. چون تهدیدی بود که عشق ممکنه به همون سرعتی که شروع شده تموم بشه، سعی کردیم حال رو با یه سرنوشت مشترک تقویت کنیم. رویاهامون درباره اینکه کجا زندگی کنیم و چند تا بچه داشته باشیم بود، خودمونو با زوج‌های چروکیده‌ای که نوه‌هاشونو برای پیاده‌روی می‌برن و توی باغ‌های کنزینگتون دست همو می‌گیرن همذات‌پنداری کردیم. برای دفاع از خودمون در برابر مرگ عشق، از برنامه‌ریزی دقیق یه آینده مشترک لذت بردیم. خونه‌هایی نزدیک کنتیش تاون بود که هردومون دوست داشتیم و توی ذهنمون با هم تزئینشون کردیم، با دو تا اتاق مطالعه کوچیک توی بالا، یه آشپزخونه بزرگ مجهز با شیک‌ترین وسایل توی زیرزمین، و یه باغ پر از گل و درخت کاملش کردیم. هرچند درباره ازدواج به‌طور مشخص حرف نزده بودیم، باید باور می‌کردیم که دلیلی نداره قلابمونو به‌طور قراردادی به هم وصل نکنیم. چطور ممکنه کسی رو دوست داشته باشی و همزمان تصور کنی با یکی دیگه خونه تزئین می‌کنی؟ ضروری بود که فکر کنیم پیری با هم و بازنشستگی با دندونای مصنوعی‌مون کنار یه کلبه توی ساحل دریا چطور می‌تونه باشه.

۲۳. بی‌علاقگی‌م به حرف زدن درباره عاشقای سابق با کلوئی از یه ترس مرتبط با ناپایداری می‌اومد. عاشقای سابق یادآور این بودن که موقعیتایی که یه زمانی فکر می‌کردم دائمی‌ان، ثابت نکردن که این جور باشن. از توی یه رابطه، فکر بی‌تفاوتی نسبت به عاشقای گذشته یه بی‌رحمی بی‌نهایت. یه عصر، توی کتابفروشی گالری هیوارد، یه دوست‌دختر قدیمی رو دیدم که اون‌ور اتاق داشت یه بیوگرافی از جاکومتی رو ورق می‌زد. کلوئی چند قدم اون‌ورتر از من بود، داشت دنبال کارت‌پستال‌هایی برای فرستادن به دوستاش می‌گشت. جاکومتی برای من و این دوست‌دختر سابقم خیلی مهم بود. می‌تونستم به‌راحتی برم سلام کنم. به هر حال، چند تا از عاشقای سابق

کلوئی رو ملاقات کرده بودم، یکی دو تاشونو مرتب می‌دید. ولی ناراحتیم خیلی عمیق بود: اون زن یه بی‌ثباتی رو توی خودم بیدار کرد، و به همون اندازه مهم توی کلوئی، که جرات روبه‌رو شدن باهاشو نداشتم.

۲۴. یه چیز وحشتناک توی این ایده‌ست که کسی که امروز براش همه‌چیز تو فدا می‌کنی، ممکنه چند ماه بعد باعث بشه از یه خیابون یا کتاب‌فروشی رد شی. اگه عشقم به کلوئی توی اون لحظه جوهره خودم رو تشکیل می‌داد، پس پایان قطعی عشقم بهش چیزی کمتر از مرگ یه بخش از من نبود.

۲۵. اگه من و کلوئی با وجود همه اینا هنوز باور داشتیم که عاشقیم، شاید به این دلیل بود که محبت خیلی بیشتر از کسالت و بی‌تفاوتی وزن داشت. با این حال، همیشه آگاه بودیم که چیزی که انتخاب کرده بودیم عشق صداش کنیم، ممکنه یه کوتاه‌سازی برای یه واقعیت خیلی پیچیده‌تر و در نهایت کمتر قابل قبول باشه.

فصل پانزدهم: ترس از خوشبختی

۱. یکی از بزرگ‌ترین معایب عشق اینه که، دست کم برای یه مدت، خطر اینو داره که ما رو به‌طور جدی خوشحال کنه.

۲. من و کلویی تصمیم گرفتیم هفته آخر آگوست به اسپانیا سفر کنیم — سفر (مثل عشق) تلاشی برای دنبال کردن یه رویا توی واقعیت. توی لندن، بروشورهای Utopia Travel، متخصص بازار اجاره اسپانیا، رو خونده بودیم و یه خونه روستایی بازسازی‌شده توی دهکده آراس د آلپوئنته، توی کوه‌های پشت والنسیا، انتخاب کردیم. خونه توی واقعیت بهتر از عکسا به نظر می‌رسید. اتاقا ساده ولی راحت مبله شده بودن، حموم کار می‌کرد، یه تراس با سایه برگای انگور داشت، یه دریاچه نزدیک برای شنا کردن بود، و یه کشاورز همسایه که بز نگه می‌داشت و با یه هدیه روغن زیتون و پنیر بهمون خوشامد گفت.

۳. آخرای بعدازظهر رسیده بودیم، یه ماشین از فرودگاه کرایه کرده بودیم و از جاده‌های باریک کوهستانی بالا اومده بودیم. فوراً رفتیم شنا، توی آبای آبی شفاف شیرجه زدیم و توی آفتاب رو به غروب خشک شدیم. بعد برگشتیم خونه و توی تراس با یه بطری نوشیدنی نشستیم تا غروب خورشید پشت تپه‌ها رو تماشا کنیم.

به‌طور شاعرانه گفتم: «عالی نیست؟»

کلویی تکرار کرد: «عالی نیست؟»

شوخی کردم: «ولی واقعاً هست؟»

گفت: «هیس، داری صحنه رو خراب می‌کنی.»

گفتم: «نه، جدی می‌گم، واقعاً عالیه. هیچ‌وقت نمی‌تونستم تصور کنم همچین جایی وجود داره. انگار از همه‌چیز جدا شده، مثل یه بهشتی که کسی زحمت خراب کردنشو به خودش نداده.»

کلویی آهی کشید: «می‌تونستم بقیه عمرمو اینجا بگذرونم.»

گفتم: «منم همین‌طور.»

گفت: «می‌تونستیم با هم اینجا زندگی کنیم، من بزها رو نگه می‌داشتم، تو زیتونا رو، کتاب می‌نوشتیم، نقاشی می‌کشیدیم و...»

دیدم کلویی یهو از درد جمعش کرد، پرسیدم: «حالت خوبه؟»

گفت: «آره، الان خوبم. نمی‌دونم چی شد. یهو یه درد وحشتناک توی سرم گرفت، مثل یه ضربان بد یا یه همچین چیزی. احتمالاً چیزی نیست. آه، نه، لعنتی، دوباره شروع شد.»

گفتم: «بذار حس کنم.»

گفت: «نمی‌تونی چیزی حس کنی، داخله.»

گفتم: «می‌دونم، ولی همدردی می‌کنم.»

گفت: «خدا، بهتره دراز بکشم. احتمالاً فقط سفره، یا ارتفاع، یا یه چیزی. ولی بهتره برم داخل. تو اینجا بمون، خوب می‌شم.»

۴. دردای کلویی بهتر نشد. یه آسپرین خورد و رفت تخت، ولی نتونست بخوابه. مطمئن نبودم چقدر باید رنجشو جدی بگیرم، ولی نگران بودم که تمایل طبیعی‌ش به کم اهمیت جلوه دادن همه‌چیز یعنی احتمالاً خیلی جدیه، تصمیم گرفتم دکتر بیارم. وقتی در زدم، کشاورز و زنش توی کلبه‌شون شام می‌خوردن و تکه‌تکه اسپانیایی پرسیدم نزدیک‌ترین دکتر کجاست. معلوم شد توی ویلار دل آرزوبیسپو زندگی می‌کنه، یه دهکده حدود بیست کیلومتر اون‌ورتر.

۵. دکتر ساودرا برای یه دکتر روستایی خیلی باوقار بود. کت‌وشلوار کتانی سفید پوشیده بود، یه ترم توی امپریال کالج توی دهه ۱۹۵۰ گذرونده بود، عاشق سنت تئاتری انگلیسی بود و انگار خوشحال شد که همراهم برگرده تا به دوشیزه‌ای که این‌قدر زود توی سفر اسپانیاییش مریض شده کمک کنه. وقتی برگشتیم آراس د آلپوئنته، حال کلویی بهتر نبود. دکتر رو باهش تنها گذاشتم و توی اتاق بغلی با نگرانی منتظر موندم. ده دقیقه بعد، دکتر اومد بیرون.

گفت: «چیز نگران‌کننده‌ای نیست.»

پرسیدم: «خوب می‌شه؟»

گفت: «آره، دوست من، صبح خوب می‌شه.»

پرسیدم: «چش بود؟»

گفت: «چیز زیادی نه، یه کم معده، یه کم سر، بین تعطیلات گدا خیلی شایعه. بهش قرص دادم. واقعاً فقط یه کم آنه‌دونیا توی سرشه، چی انتظار داری؟»

۶. دکتر ساودرا یه مورد آنه‌دونیا تشخیص داده بود، بیماری‌ای که انجمن پزشکی بریتانیا اونو واکنشی خیلی شبیه بیماری کوه تعریف می‌کنه که از وحشت ناگهانی ناشی از تهدید خوشبختی به وجود میاد. این یه بیماری شایع بین توریستای این منطقه اسپانیا بود، که توی این محیط بهشتی با این درک ناگهانی روبه‌رو می‌شدن که خوشبختی زمینی ممکنه توی دسترس شون باشه، و در نتیجه طعمه یه واکنش فیزیولوژیک شدید می‌شدن که برای مقابله با همچنین احتمال ترسناکی طراحی شده بود.

۷. چون خوشبختی این‌قدر ترسناکه و پذیرفتنش اضطراب‌آور، یه جورایی ناخودآگاه، من و کلویی همیشه تونسته بودیم لذت‌گرایی رو توی خاطره یا انتظار جا بدیم. هرچند دنبال کردن خوشبختی هدف اعلام‌شده‌مون بود، با این باور ضمنی همراه بود که یه جایی توی آینده خیلی دور محقق می‌شه — باوری که با خوشی‌ای که توی آراس د آلپوئنته و به میزان کمتر توی آغوش همدیگه پیدا کرده بودیم به چالش کشیده شده بود.

۸. چرا این‌جوری زندگی می‌کردیم؟ شاید چون لذت بردن از خودمون توی حال یعنی درگیر شدن با یه واقعیت ناکامل یا خطرناک‌گونه زودگذر، به‌جای پنهون شدن پشت باور راحت یه زندگی پس از مرگ. زندگی توی زمان آینده کامل یعنی نگه داشتن یه زندگی ایده‌آل برای مقایسه با حال، چیزی که ما رو از نیاز به متعهد شدن به موقعیت‌مون نجات بده. این الگویی شبیه چیزی بود که توی بعضی ادیان پیدا می‌شه، که توی اون زندگی روی زمین فقط مقدمه‌ایه برای یه وجود ابدی و خیلی خوشایندتر توی بهشت. نگرش‌مون به تعطیلات، مهمونیا، کار، و شاید عشق، یه چیز جاودانه داشت، انگار قراره اون‌قدر روی زمین باشیم که مجبور نشیم این موقعیت‌ها رو محدود بدونیم — و در نتیجه مجبور بشیم ارزش درستشونو از شون بکشیم بیرون.

۹. اگه کلویی حالا مریض شده بود، آیا به این دلیل نبود که حال داشت به نارضایتی‌ش می‌رسید؟ حال، برای یه لحظه کوتاه، دیگه چیزی کم نداشت که آینده ممکن بود داشته باشه. ولی آیا منم به همون اندازه کلویی توی این بیماری مقصر نبودم؟ آیا وقتایی نبود که لذتای حال رو به اسم آینده با بی‌اعتنایی رد کرده بودم، داستانی عاشقی که توی اون، تقریباً نامحسوس، از دوست داشتن کامل خودداری کرده بودم، با این فکر جاودانه آرومم کرده بودم که یه روز عشقای دیگه‌ای هستن که سعی می‌کنم با بی‌خیالی مردای توی مجله‌ها ازشون لذت ببرم، عشقای آینده‌ای که تلاشای فاجعه‌بارم برای ارتباط با یکی که تاریخ تقریباً همزمان با من روی زمین چرخوندتش رو جبران کنه؟

۱۰. آینده بعضی از رضایت‌ها و امنیت گذشته رو داره. یادم اومد که بچگی‌م هر تعطیلاتی فقط وقتی به خونه برمی‌گشتم کامل می‌شد، چون اون موقع اضطراب حال جای خودشو به خاطرات پایدار می‌داد. سال‌های بچگی‌مو صرف انتظار تعطیلات زمستونی می‌کردم، وقتی خانواده دو هفته برای اسکی توی آلپ می‌رفت. ولی وقتی بالاخره بالای یه شیب بودم و به دره‌های پوشیده از کاج زیرم و آسمون آبی شکننده بالای سرم نگاه می‌کردم، یه اضطراب وجودی همه‌گیر حس می‌کردم که بعد از خاطره اون لحظه محو می‌شد، خاطره‌ای که فقط از شرایط عینی (بالای یه کوه، یه آسمون آبی شکننده) تشکیل شده بود و برای همین از هر چیزی که اون لحظه واقعی رو سخت کرده بود خالی بود. حال ناخوشایند بود نه چون ممکن بود آب‌بینی‌م راه بیفته، یا تشنه باشم، یا شالمو فراموش کرده باشم، بلکه به‌خاطر بی‌میلی‌م به پذیرفتن اینکه بالاخره قراره یه امکانی رو زندگی کنم که همه سال توی چین‌های دلگرم‌کننده آینده جا داشت. ولی همین که به پایین شیب می‌رسیدم، به بالای کوه نگاه می‌کردم و اعلام می‌کردم که یه دویدن کامل بود. و این‌جوری تعطیلات اسکی (و خیلی از زندگی‌م به‌طور کلی) پیش می‌رفت: انتظار صبح، اضطراب توی واقعیت، و خاطرات خوشایند عصر.

۱۱. برای مدت طولانی یه جور پارادوکس توی رابطه‌م با کلویی بود: کل روز رو منتظر شام باهاش بودم، با بهترین برداشت‌ها ازش برمی‌گشتم، ولی می‌دیدم حال هیچ‌وقت با انتظار یا خاطره‌ش برابری نمی‌کنه. یه عصر، کمی قبل از اینکه برای اسپانیا بریم، توی قایق خونه ویل نات با کلویی و دوستای دیگه بودیم، وقتی چون همه‌چیز خیلی کامل بود، اولین بار به‌طور اجتناب‌ناپذیری متوجه سوءظن‌های باقی‌مونده‌م به لحظه حال شدم. بیشتر وقتا، حال زیادی پرنقصه که یادمون بیاره بیماری زندگی توی زمان حال ناکامل توی خودمونه، و ربطی به

دنیای بیرون نداره. ولی اون عصر توی چلسی، هیچ چیز نبود که بتونم به اون لحظه ایراد بگیرم و برای همین مجبور شدم بفهمم که مشکل توی خودمه: غذا خوشمزه بود، دوستان اونجا بودن، کلویی زیبا به نظر می‌رسید، کنارم نشسته بود و دستمو گرفته بود. و با این حال یه چیزی یه جورایی اشتباه بود، این واقعیت که نمی‌تونستم صبر کنم تا اون رویداد توی تاریخ غرق بشه.

۱۲. ناتوانی در زندگی توی حال توی ترس از ترک موقعیت پناه‌مانند انتظار یا خاطره‌ست، و این جور ی پذیرفتن اینکه این تنها زندگی‌ایه که احتمالاً (به جز دخالت بهشتی) قراره زندگی کنیم. اگه تعهد رو یه گروه تخم‌مرغ ببینیم، متعهد شدن به حال یعنی ریسک گذاشتن همه تخم‌مرغا توی سبد حال، به جای پخش کردنشون بین سبدای گذشته و آینده. و برای تغییر تشبیه به عشق، بالاخره پذیرفتن اینکه با کلویی خوشحالم یعنی پذیرفتن اینکه، با وجود خطر، همه تخم‌مرغام محکم توی سبد اونن.

۱۳. هر قرصی که دکتر خوب بهش داده بود، کلویی صبح روز بعد کاملاً خوب به نظر می‌رسید. یه پیک‌نیک آماده کردیم و برگشتیم دریاچه، جایی که روز رو با شنا و کتاب خوندن کنار آب گذروندیم. ده روز توی اسپانیا بودیم، و باور دارم (تا جایی که می‌شه به خاطره اعتماد کرد) که برای اولین بار، هردومون ریسک کردیم اون روزا رو توی حال زندگی کنیم. زندگی توی این زمان همیشه به معنی سعادت نبود. اضطرابای ناشی از خوشبختی ناپایدار عشق مرتب به دعوا منفرجه می‌شد. یه دعوای شدید توی دهکده فوئنته‌لپینو د مویا یادم میاد، جایی که برای ناهار وایستاده بودیم. با یه شوخی درباره یه دوست‌دختر قدیمی شروع شد، و توی ذهن کلویی به سوءظن اینکه هنوز عاشقشم بزرگ شد. هیچ چیز نمی‌تونست دورتر از حقیقت باشه، ولی من این سوءظن به عنوان یه برون‌فکنی از احساسات رو به کاهش کلویی نسبت به خودم گرفتم و اونو به همین متهم کردم. تا وقتی دعوا، اخم و آشتی تموم شد، وسط بعدازظهر بود، و هردومون مونده بودیم که اشکا و فریادا برای چی بود. دعوای دیگه هم بود. یه دونه نزدیک دهکده لوسا دل ابیسپو درباره اینکه آیا از هم خسته شدیم یا نه یادم میاد، یه دونه دیگه نزدیک سوت د چرا که بعد از اینکه کلویی رو به نابلدی توی نقشه‌خونی متهم کردم شروع شد و اون با متهم کردن من به «فاشیسم جاده‌ای» جواب داد.

۱۴. دلایل پشت این دعوها هیچ وقت سطحی نبودن: هر چی کمبودای کلویی با راهنمای میشلن بود، یا بی‌تحملی من به رانندگی دور دایره‌های بزرگ توی حومه اسپانیا، چیزی که در معرض خطر بود اضطرابای خیلی عمیق تر بود. شدت اتهاماتی که می‌زدیم، غیرقابل باور بودنشون، نشون می‌داد که دعوا نمی‌کردیم چون از هم متنفر بودیم، بلکه چون زیادی همو دوست داشتیم — یا، برای ریسک گیج کردن چیزا، چون از دوست داشتن همدیگه به این اندازه متنفر بودیم. اتهاماتمون پر از یه زیرمتن پیچیده بود، ازت متنفرم، چون دوست دارم. این به یه اعتراض اساسی می‌رسید، از اینکه چاره‌ای جز ریسک دوست داشتنت به این شکل ندارم متنفرم. لذتای وابستگی به یکی کنار ترسای فلج‌کننده‌ای که این وابستگی داره کم‌رنگ می‌شن. دعوهای گاه‌به‌گاه شدید و تا حدی غیرقابل توضیح‌مون توی سفرمون از والنسیا چیزی نبود جز یه آزادسازی ضروری تنش که از فهمیدن این می‌اومد که هرکدومون همه تخم‌مرغاشو توی سبد اون یکی گذاشته — و ناتوان بودیم که مدیریت بهتری برای خونه‌داری هدف بگیریم. دعوهامون گاهی یه کیفیت تقریباً تئاتری داشت، یه شادی و سرزندگی خودشو نشون می‌داد وقتی شروع می‌کردیم به خراب کردن قفسه کتاب، شکستن ظرفا، یا کوبیدن درا: کلویی یه بار بهم گفت: «خوبه که حس کنم می‌تونم این‌جوری ازت متنفر باشم. بهم اطمینان می‌ده که تو می‌تونی تحملش کنی، که می‌تونم بهت بگم گمشو و تو یه چیزی سمت من پرت کنی ولی سر جات بمونی.» گاهی نیاز داشتیم به هم فریاد بزنییم تا ببینیم آیا می‌تونیم فریادای همو تحمل کنیم یا نه. می‌خواستیم ظرفیت همو برای بقا تست کنیم: فقط اگه بیهوده سعی کرده بودیم همو نابود کنیم، می‌فهمیدیم که امنیم.

۱۵. پذیرفتن خوشبختی وقتی با چیزایی که می‌تونیم کنترل کنیم به وجود بیاد، که بعد از تلاش و عقل زیاد به دستشون آوردیم، آسون‌تره. ولی خوشبختی‌ای که با کلویی بهش رسیده بودم نتیجه هیچ دستاورد یا تلاش شخصی نبود. فقط نتیجه این بود که، با معجزه‌ای از مداخله الهی، یه نفر رو پیدا کرده بودم که بودن باهاش برای من از هر کس دیگه توی دنیا باارزش‌تر بود. این خوشبختی دقیقاً به‌خاطر نبود پایداری خودکفاش خطرناک بود. اگه بعد از ماه‌ها کار مداوم یه فرمول علمی تولید کرده بودم که دنیای زیست‌شناسی مولکولی رو تکون داده بود، هیچ تردیدی برای پذیرفتن خوشبختی ناشی از اون کشف نداشتم. سختی پذیرفتن خوشبختی‌ای که کلویی نمایندگی می‌کرد از غیبت من توی فرایند علّی منتهی بهش می‌اومد، و برای همین نبود کنترل روی عنصر ایجادکننده خوشبختی توی زندگی‌م. انگار توسط خدایان ترتیب داده شده بود، و در نتیجه با همه ترس ابتدایی از انتقام الهی همراه بود.

۱۶. پاسکال گفته: «همه بدبختی آدم از ناتوانیش توی تنها موندن توی اتاقش میاد»، و نیاز آدم به ساختن منابع خودشو در برابر وابستگی ناتوان‌کننده به حوزه اجتماعی تبلیغ کرده. ولی این توی عشق چطور ممکنه به دست بیاد؟ پروست داستان محمد دوم رو تعریف می‌کنه که وقتی حس کرد داره عاشق یکی از زنانی حرمراس می‌شه، فوراً دستور داد بکشنش چون نمی‌خواست توی اسارت روحی به یکی دیگه زندگی کنه. جدا از این، من خیلی وقت پیش امید به خودکفایی رو کنار گذاشته بودم. از اتاقم بیرون رفته بودم و شروع کرده بودم به دوست داشتن یکی دیگه — و این جواری ریسک جدایی‌ناپذیر از پایه‌گذاری زندگی‌م دور یه آدم دیگه رو پذیرفته بودم.

۱۷. اضطراب دوست داشتن کلویی تا حدی اضطراب بودن توی موقعیتی بود که دلیل خوشبختی‌م ممکن بود به راحتی غیبش بزنه، جایی که اون یهو بی‌علاقه بشه، بمیره، یا با یکی دیگه ازدواج کنه. توی اوج عشق، یه وسوسه برای تموم کردن زودهنگام رابطه پیداش می‌شد، که یا من یا کلویی نقش جلاد رو بازی کنیم، به جای اینکه بینیم شریک دیگه، یا عادت، یا آشنایی چیزا رو تموم می‌کنه. گاهی یه میل (که توی دعوایمون درباره هیچ چیز خودشو نشون می‌داد) مارو می‌گرفت که داستان عاشقانه‌مونو قبل از پایان طبیعی‌ش بکشیم، قتلی که نه از روی نفرت، بلکه از زیادی عشق — یا بهتر بگم، از ترس چیزی که زیادی عشق ممکنه بیاره — انجام می‌شد. عاشقا ممکنه داستان عشق خودشونو بکشن فقط چون نمی‌تونن عدم اطمینان، ریسک خالصی که تجربه خوشبختی‌شون آورده رو تحمل کنن.

۱۸. بالای هر داستان عاشقانه، فکر چگونگی پایانش معلقه، به همون اندازه وحشتناک که ناشناخته‌ست. مثل وقتی که توی سلامتی و شادابی کامل، سعی می‌کنیم مرگ خودمونو تصور کنیم، تنها فرق بین پایان عشق و پایان زندگی اینه که دست‌کم توی دومی، این فکر دلگرم‌کننده بهمون داده می‌شه که بعد مرگ چیزی حس نمی‌کنیم. هیچ آرامشی برای عاشق نیست، که می‌دونه پایان رابطه لزوماً پایان عشق نیست، و تقریباً قطعاً پایان زندگی هم نیست.

فصل شانزدهم: انقباض‌ها

۱. هرچند سؤالای واقعیت و دروغ توی این حوزه به خاطر مقاومت در برابر بررسی و تحلیل منظم بدنامن، بعد از برگشتن‌مون از اسپانیا شروع کردم به شک کردن — بدون اینکه بتونم مستقیم به شواهد نگاه کنم — که کلویی شروع کرده به تظاهر کردن به همه یا بعضی از لذت‌هاش.

۲. رفتار همیشگی‌ش با یه فعالیت اغراق‌آمیز جایگزین شده بود که به نظر می‌اومد برای منحرف کردن من از نبود درگیری واقعی‌ش توی فرایند طراحی شده. این تغییر با هیچ نشونه آشکاری از بی‌علاقگی همراه نبود. در واقع، عشق‌بازی در کل پرشورتر شده بود. نه‌تنها بیشتر انجام می‌شد، بلکه توی موقعیت‌ها و ساعت‌های مختلف روز هم بود، پراشوب‌تر بود، فریادا بود، حتی گریه، ژست‌ها بیشتر به خشم نزدیک‌تر از لطافتی که معمولاً با این عمل همراه.

۳. چیزی که باید به کلویی گفته می‌شد، آخرش با یه دوست صمیمی مرد درمیون گذاشته شد.

گفتم: «نمی‌دونم چی داره می‌شه، ویل.»

گفت: «نگران نباش، فاز به فاز می‌ره، نمی‌تونی انتظار داشته باشی هر بار پرسرعت باشه. حتی منم همچین توقعی ندارم.»

گفتم: «فقط حس می‌کنم یه چیز دیگه اشتباهه، نمی‌دونم چی، ولی توی ماه‌هایی که از اسپانیا برگشتیم، چیزایی رو متوجه شدم. و فقط توی اتاق خواب رو نمی‌گم، اون فقط یه جور نشانه‌ست. همه‌جا رو می‌گم.»

گفت: «مثل چی؟»

گفتم: «خب، چیزی که مستقیم بتونم انگشتمو روش بذارم نه. باشه، یه چیزی که یادم میاد اینه. اون غلات متفاوتی از من دوست داره، ولی چون من وقت زیادی توی خونه‌ش می‌گذرونم، معمولاً نوع غلات منو می‌خرد که با هم صبحونه بخوریم. بعد یهو هفته پیش دیگه نخريدش، گفت گرونه. نمی‌خوام نتیجه‌گیری کنم، فقط دارم می‌بینم.»

۴. من و ویل توی قسمت پذیرش دفتر وایستاده بودیم. یه مهمونی کوکتل برای جشن بیستمین سالگرد شرکت در جریان بود. کلوئی رو با خودم آورده بودم، که این اولین شانسی برای دیدن فضای کارم بود.

کلوئی بعد از گشتن دور نمایشگاه‌ها از من و ویل پرسید: «چرا ویل این قدر بیشتر از تو پروژه داره؟»

گفتم: «تو جواب بده، ویل.»

ویل گفت: «چون نابغه‌های واقعی همیشه برای پذیرفته شدن کارشون مشکل دارن»، و با اغراق چیزی که ممکن بود تعریف باشه رو خنثی کرد.

کلوئی بهش گفت: «طراحیات فوق‌العاده‌ان، هیچ‌وقت چیزی به این خلاقیت ندیدم، مخصوصاً برای پروژه‌های اداری. استفاده از مواد واقعاً باورنکردنیه، و روشی که تونستی آجر و فلز رو این‌جوری قشنگ ترکیب کنی. نمی‌تونی همچین کارایی بکنی؟» از من پرسید.

گفتم: «دارم رو چند تا ایده کار می‌کنم، ولی سبک من خیلی متفاوت، با مواد مختلفی کار می‌کنم.»

کلوئی گفت: «خب، من فکر می‌کنم کار ویل عالیه، واقعاً باورنکردنی. خیلی خوشحالم که اومدم ببینمش.»

ویل گفت: «کلوئی، خیلی خوبه که اینو می‌گی.»

کلوئی گفت: «خیلی تحت تأثیرم، کارات دقیقاً همون چیزیه که بهش علاقه دارم و فکر می‌کنم حیفه که معمارای بیشتری چیزی که تو داری سعی می‌کنی انجام بدی رو نکنن. تصورم اینه که آسون نیست.»

ویل گفت: «اون قدر آسون نیست، ولی همیشه بهم یاد دادن با چیزایی که بهشون باور دارم پیش برم. خونه‌هایی می‌سازم که حس واقعی بهم می‌دن، و بعد آدمایی که توشون زندگی می‌کنن یه جور انرژی ازشون می‌گیرن.»

کلوئی گفت: «فکر کنم می‌فهمم چی می‌گی.»

ویل گفت: «اگه توی کالیفرنیا بودیم بهتر می‌فهمیدی. روی یه پروژه توی مونتری کار می‌کردم، و اونجا واقعاً حس می‌کردی با استفاده از انواع مختلف سنگ و یه کم فولاد و آلومینیوم، و کار کردن با منظره به‌جای

противش، چی می‌تونی بکنی.»

۵. بخشی از ادب اینه که معیارایی که عشق یکی دیگه رو به وجود می‌آرن زیر سؤال نبرن. رویاهامون اینه که اصلاً به‌خاطر معیارا دوست‌مون نداشته باشن، بلکه به‌خاطر اینکه کی هستیم، یه وضعیت وجودی فراتر از خصوصیات یا ویژگی‌ها. از توی عشق، مثل توی ثروت، یه تابو اطراف روش به دست آوردن و نگه داشتن محبت یا دارایی وجود داره. فقط فقر، چه عشق چه پول، آدمو به سؤال کردن از سیستم می‌رسونه — شاید به همین دلیله که عاشقا انقلابیای بزرگی نمی‌شن.

۶. یه روز که از کنار یه زن بدبخت توی خیابون رد می‌شدیم، کلویی ازم پرسید: «اگه مثل اون یه لکه مادرزادی بزرگ رو صورتم داشتم، باز دوستم داشتی؟» دلمون می‌خواد جواب «آره» باشه — جوابی که عشقو بالای سطح‌های پیش‌پاافتاده بدن، یا خاص‌تر، اونایی که بی‌رحمانه تغییرناپذیرن، بذاره. من نه فقط به‌خاطر هوش و استعداد و زیبایی، بلکه فقط چون تویی، بدون هیچ شرطی دوست دارم. من تو رو به‌خاطر چیزی که توی عمق روح هستی دوست دارم، نه رنگ چشات یا طول پاهات یا اندازه حساب بانکیت. آرزومون اینه که عاشقمون به ما بدون دارایی‌های بیرونی‌مون تحسین کنه، جوهره وجودمونو بدون دستاوردها ببینه، آماده باشه عشق بی‌قید و شرطی که می‌گن توی بعضی جاها بین والد و بچه هست رو تکرار کنه. خود واقعی چیزیه که آدم می‌تونه آزادانه انتخاب کنه باشه، و اگه یه لکه مادرزادی رو پیشونیمون بیاد یا پیری خرابمون کنه یا رکود ورشکستمون کنه، اون وقت باید به‌خاطر حوادثی که فقط به سطح‌مون آسیب زدن معاف بشیم. و حتی اگه زیبا و پولدار باشیم، نمی‌خوایم به‌خاطر این چیزا دوست‌مون داشته باشن، چون ممکنه از دستمون برن، و با اونا، عشق. ترجیح می‌دم از مغزم تعریف کنی تا صورتم، ولی اگه باید، ترجیح می‌دم از لبخندم (که با موتور و عضله کنترل می‌شه) نظر بدی تا دماغم (ثابت و بافت‌محور). آرزوش اینه که حتی اگه همه‌چیزمو از دست بدم دوست داشته باشم: چیزی جز «من» باقی نداره، این «من» مرموز که ضعیف‌ترین و آسیب‌پذیرترین نقطه خودمون فرض می‌شه.

آیا اون قدر دوستم داری که بتونم با تو ضعیف باشم؟ همه قدرت رو دوست دارن، ولی آیا منو به‌خاطر ضعفم دوست داری؟ این آزمون واقعیه. آیا منو بدون همه چیزایی که ممکنه از دست برن دوست داری، فقط به‌خاطر چیزایی که برای همیشه دارم؟

۷. اون عصر توی دفتر معماری، اولین بار حس کردم کلوئی داره ازم دور می‌شه، تحسینش به کارم کم شد و شروع کرد به سؤال کردن از ارزشم نسبت به مردای دیگه. چون خسته بودم و کلوئی و ویل نبودن، رفتم خونه و اونا تصمیم گرفتن برن کافه برای خوردن یه نوشیدنی. کلوئی بهم گفت وقتی رسید خونه زنگ می‌زنه، ولی تا ساعت یازده، خودم زنگ زدم. دستگاه جواب‌گو جواب داد، همون‌طور که ساعت دو و نیم صبح دوباره زنگ زدم. میل داشتم اضطرابامو به دستگاه بگم، ولی گفتنش انگار اونا رو به وجود می‌آورد، یه سوءظن رو به قلمرو اتهام و ضداتهام می‌کشوند. شاید هیچ‌چیز نبود — یا شاید همه‌چیز: ترجیح می‌دادم تصور کنم تصادف کرده تا اینکه با ویل داره یواشکی می‌چرخه. ساعت چهار صبح به پلیس زنگ زدم و پرسیدم آیا شواهدی ندیدن، شاید یه بدن متلاشی‌شده یا فولکس‌واگن خراب، از فرشته‌م با دامن کوتاه سبز و کت مشکی، که آخرین بار نزدیک باریک‌ن توی یه دفتر دیده شده. نه، آقا، همچین چیزی گزارش نشده، فامیلشه یا فقط دوست؟ می‌تونم تا صبح صبر کنم و بعد دوباره به کلانتری زنگ بزنم؟

۸. کلوئی بهم گفته بود: «آدم می‌تونه مشکلات رو با فکر کردن به وجود بیاره.» جرأت فکر کردن نداشتم، از ترس چیزی که ممکن بود پیدا کنم. آزادی فکر کردن شجاعت برخوردن به شیاطین‌مونو می‌خواد. ولی ذهن ترسیده نمی‌تونه پرسه بزنه، به پارانویام چسبیده بودم، شکننده مثل شیشه. بیشاپ برکلی و بعداً کلوئی گفته بودن اگه آدم چشاشو ببنده، می‌شه گفت دنیای بیرون واقعی‌تر از یه رویا نیست، و حالا بیشتر از همیشه قدرت توهم دلگرم‌کننده به نظر می‌اومد، میل به نگاه نکردن به صورت حقیقت، میلی که اگه آدم فقط فکر نکنه، یه حقیقت ناخوشایند ممکنه وجود نداشته باشه.

۹. با احساس دخالت توی غیبتش، عذاب‌وجدان برای سوءظنام، و عصبانیت از عذاب‌وجدانم، وقتی روز بعد ساعت ده با کلوئی دیدم وانمود کردم چیزی ندیدم. ولی اون باید مقصر بوده باشه — وگرنه چرا رفته بود سوپرمارکت محلش تا غلات صبحونه گمشده رو برای پر کردن شکم ولتشمرز به آشپزخونه‌ش اضافه کنه؟ خودشو نه با بی‌تفاوتی، بلکه با حس وظیفه‌ش متهم کرد، یه بسته بزرگ غلات طلایی سه‌گانه که به‌طور برجسته روی لبه پنجره گذاشته شده بود.

کلوئی وقتی دید لقمه‌هامو با سختی می‌خورم پرسید: «یه چیزی اشتباهه؟ این همونی نیست که دوست داری؟»

۱۰. گفت شب رو خونه دوستش پائولا مونده. با ویل تا دیروقت توی یه بار توی سوهو حرف زدن، و چون یه کم نوشیدنی خورده بود، به نظرش راحت تر اومده توی بلومزبری بمونه تا راه خونهش توی ایزلینگتون رو بره. می خواسته بهم زنگ بزنه، ولی مطمئناً بیدارم می کرد. من گفته بودم می خوام زود بخوابم، پس این بهترین کار نبود؟ چرا این قیافه رو می کنم؟ شیر بیشتر با غلات سه گانه می خوام؟

۱۱. یه میل همراه حسابای معرفت شناختی ناقص از واقعیت — میل که اگه خوشایند باشن، باور شون کنیم. مثل دیدگاه ساده لوحانه یه خوش بین به دنیا، روایت کلویی از عصرش به طور مطلوب قابل باور بود، مثل یه حموم گرم که دلم می خواست برای همیشه توش بشینم. اگه اون بهش باور داره، چرا من نداشته باشم؟ اگه برای اون این قدر ساده ست، چرا برای من باید پیچیده باشه؟ دلم می خواست داستانش از یه شب گذرونده روی زمین خونه پائولا توی بلومزبری منو ببره، که اون موقع می تونستم عصر جایگزینم (یه تخت دیگه، یه مرد دیگه، لذت واقعی) رو کنار بذارم. مثل رأی دهنده ای که قول کاراملی سیاستمدار اشکشو درمی آره، با توانایی دروغ برای جلب عمیق ترین آرزوی احساسی م فریب خوردم.

۱۲. پس چون شب رو با پائولا گذرونده بود، غلات خریده بود، و همه چیز بخشیده شده بود، یه انفجار اطمینان و آرامش حس کردم، مثل مردی که از یه کابوس بیدار می شه. از میز بلند شدم و دستامو دور پلوور سفید ضخیم معشوقم حلقه کردم، شونه هاشو از توی پشم نوازش کردم. فرشته گفت: «نکن، الان نه.» فرشته تکرار کرد: «گفتم یه بار، الان نه!»، طوری که حتی اونم بشنوه.

۱۳. گفتم یه بار، الان نه. مواردی از دکترای ماهر هستن، متخصص تشخیص اولین نشانه های سرطان توی بیماراشون، که یه جوری رشد تومورای اندازه توپ فوتبال توی بدن خودشونو نادیده می گیرن. مثالی از آدما هستن که توی بیشتر جنبه های زندگی روشن و منطقی ان، ولی نمی تونن قبول کنن که یکی از بچه هاشون مرده یا زن یا شوهرشون ترکشون کرده — و به باور این ادامه می دن که بچه فقط گم شده یا همسر ازدواج جدیدشو برای قدیمی ترک می کنه. عاشق غرق شده نمی تونه شواهد خرابی رو قبول کنه، همچنان طوری رفتار می کنه که انگار چیزی عوض نشده، به امید بیهوده ای که با نادیده گرفتن حکم اعدام، مرگ یه جوری به تعویق بیفته.

نشانه‌های مرگ همه‌جا منتظر خونده شدن بودن — اگه من به‌خاطر بی‌سواد۱‌ای که درد بهم داده بود ضربه نخورده بودم.

۱۴. قربانی مرگ عشق نمی‌تونه استراتژی‌های اصلی برای زنده کردن جنازه پیدا کنه. دقیقاً وقتی که چیزا هنوز با خلاقیت می‌تونست نجات پیدا کنه، ترسیده و برای همین غیراصیل، نوستالژیک شدم. با حس کردن دوری کلویی، سعی کردم با تکرار کورکورانه عناصری که توی گذشته مارو به هم وصل کرده بود، بکشمش عقب. توی هفته‌های بعد، اصرار کردم که برگردیم به سینماها و رستورانایی که عصرای خوشی توشون گذرونده بودیم، جوکایی که با هم بهشون خندیده بودیم دوباره گفتم، موقعی‌تایی که بدنامون یه بار قالبشون کرده بود رو باز گرفتم.

۱۵. توی آشنایی زبون داخلی مون دنبال آرامش بودم، زبونی که برای کم کردن تعارض‌های قبلی استفاده می‌شد، یه شوخی طراحی شده برای به رسمیت شناختن و در نتیجه بی‌ضرر کردن نوسانات موقتی عشق. یه صبح پرسیدم: «امروز یه چیزی اشتباهه؟» وقتی ونوس تقریباً به همون اندازه من رنگ‌پریده و غمگین به نظر می‌رسید.

گفت: «امروز؟»

گفتم: «آره، امروز، چیزی اشتباهه؟»

گفت: «نه، چرا؟ دلیلی هست که باید باشه؟»

گفتم: «فکر نمی‌کنم.»

گفت: «پس چرا می‌پرسی؟»

گفتم: «نمی‌دونم. چون یه کم ناراحت به نظر می‌رسی.»

گفت: «ببخشید که آدمم.»

گفتم: «فقط می‌خوام کمک کنم. امروز از ده بهم چند می‌دی؟»

گفت: «واقعاً نمی دونم.»

گفتم: «چرا نه؟»

گفت: «خسته‌م.»

گفتم: «فقط بگو.»

گفت: «نمی تونم.»

گفتم: «بیا، از ده. شش؟ سه؟ منفی دوازده؟ مثبت بیست؟»

گفت: «نمی دونم.»

گفتم: «یه حدس بزن.»

گفت: «به خاطر مسیح، نمی دونم، تنهام بذار، لعنتی!»

۱۶. زبون داخلی مون از هم پاشید، برای کلوئی غریبه شد، یا بهتر بگم، تظاهر به فراموشی کرد تا انکار رو قبول نکنه. از همدستی توی زبون امتناع کرد، نقش غریبه رو بازی کرد، شروع کرد به خوندن من برعکس، و خطاها رو پیدا کرد. نمی تونستم بفهمم چرا چیزایی که می گفتم و قبلاً این قدر جذاب بودن حالا یهو این قدر آزاردهنده شدن. نمی تونستم بفهمم چرا، با اینکه خودم عوض نشده بودم، حالا باید به صد روش مختلف متهم به توهین آمیز بودن بشم. با وحشت، شروع کردم به تلاش برای برگشتن به عصر طلایی، از خودم پرسیدم: «اون موقع چی کار می کردم که شاید حالا نمی کنم؟» یه تطبیق دهنده ناامید به خود گذشته‌م شدم که موضوع عشق بود. چیزی که نفهمیده بودم این بود که خود گذشته‌م حالا داشت این قدر آزاردهنده می شد، و برای همین هیچ چیز جز سرعت بخشیدن به فرایند فروپاشی نمی کردم.

۱۷. یه آزاردهنده شدم، کسی که دیگه به متقابل بودن اهمیت نمی ده. براش کتاب خریدم، ژاکت هاشو بردم خشکشویی، شامو حساب کردم، پیشنهاد دادم کریسمس بریم پاریس تا سالگردمونو جشن بگیریم. ولی تحقیر تنها نتیجه دوست داشتن برخلاف همه شواهد می تونست باشه. می تونست اخم کنه، سرم داد بزنه، نادیده‌م

بگیره، مسخره‌م کنه، گولم بزنه، بزنه‌م، لگدم کنه، و با این حال من واکنش نشون نمی‌دادم — و این‌جوری منفور شدم.

۱۸. آخر یه شامی که دو ساعت صرف آماده کردنش کرده بودم (که بیشترش با یه بحث عجیب درباره تاریخ بالکان پر شده بود بعد از اینکه کلوئی یه دفاع عجیب از ناسیونالیسم صرب شروع کرد)، دست کلوئی رو گرفتم و گفتم: «فقط می‌خواستم بگم، و می‌دونم احساساتی به نظر میاد، که هرچقدر هم دعوا کنیم و همه‌چیز، هنوز واقعاً برام مهمی و می‌خوام چیزا بین‌مون درست بشه. تو همه‌چیز منی، اینو می‌دونی.»

کلوئی (که همیشه روانکاوی بیشتر از داستان خونده بود) با سوءظن بهم نگاه کرد و جواب داد: «ببین، گفتنش مهربونیه، ولی نگرانم می‌کنه؛ باید دست از تبدیل کردن من به ایده‌آل خودت برداری.»

۱۹. چیزا به یه سناریوی تراژیک-کمیک تقلیل پیدا کرده بودن: از یه طرف، مردی که زن رو فرشته می‌دید، از طرف دیگه، فرشته‌ای که عشقو چیزی یه کم کمتر از یه بیماری می‌دونست.

فصل هفدهم: تروریسم رمانتیک

۱. چرا منو دوست نداری؟ سؤالی به همون اندازه غیرممکنه (هرچند خیلی کمتر خوشاینده) که چرا منو دوست داری؟ توی هر دو مورد، با نبود کنترل آگاهانه‌مون توی ساختار عاشقانه روبه‌رو می‌شیم، این واقعیت که عشق به‌عنوان یه هدیه به‌مون داده شده، به دلایلی که هیچ‌وقت کاملاً نه تعیینشون می‌کنیم نه لیاقتشو داریم. برای پرسیدن این سؤال، مجبوریم یه طرف به سمت تکبر کامل بریم، طرف دیگه به فروتنی کامل: عاشق فروتن می‌پرسه، من چی کار کردم که لیاقت عشقو داشته باشم؟ من هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. عاشق خیانت‌دیده اعتراض می‌کنه، من چی کار کردم که عشق ازم دریغ شده؟ و با تکبر ادعای مالکیت یه هدیه رو داره که هیچ‌وقت حقش نیست. به هر دو سؤال، اون‌ی که عشقو می‌ده فقط می‌تونه جواب بده: چون تویی — جوابی که معشوقو به‌طور خطرناک و غیرقابل پیش‌بینی بین خودبزرگ‌بینی و افسردگی معلق نگه می‌داره.

۲. عشق ممکنه با اولین نگاه به دنیا بیاد، ولی با سرعت متناسب نمی‌میره. کلویی حتماً می‌ترسید که حرف زدن یا حتی رفتن عجولانه باشه، که ممکنه زندگی‌ای رو انتخاب کنه که هیچ جایگزین بهتری ارائه نده. برای همین جدایی آرومی بود، بنای عاطفه فقط کم‌کم از معشوق جدا می‌شد. عذاب وجدان از حس مسئولیت باقی‌مونده نسبت به یه شیء یه‌زمان باارزش بود، یه جور مایع چسبناک ته لیوان که برای تخلیه‌ش زمان لازم داشت.

۳. وقتی هر تصمیمی سخته، هیچ تصمیمی گرفته نمی‌شه. کلویی دو دل بود، منم باهاش همراه شدم (چون چه تصمیمی می‌تونست برای من خوشایند باشه؟). به دیدن هم و خوابیدن با هم ادامه دادیم. حتی برنامه ریختیم کریسمس بریم پاریس، ولی کلویی به‌طور عجیبی از فرایند جدا بود، انگار داشت برای یکی دیگه برنامه‌ریزی می‌کرد — شاید چون معامله با بلیط هواپیما آسون‌تر از مسائلی بود که پشت خرید یا نخريدنشون بود. بی‌تفاوتیش تجسم امید بود که با هیچ کاری نکردن، یکی دیگه تصمیمو براش بگیره، که با نشون دادن تردید و ناامیدیش بدون عمل کردن بهش، من در نهایت حرکتی رو که اون نیاز داشت (ولی از انجامش می‌ترسید) انجام بدم.

۴. وارد عصر تروریسم رمانتیک شدیم.

پرسیدم: «یه چیزی اشتباهه؟»

گفت: «نه، چرا، باید باشه؟»

گفتم: «فقط فکر کردم شاید بخوای درباره چیزا حرف بزнім.»

گفت: «چه چیزایی؟»

گفتم: «درباره ما.»

کلوئی تند گفت: «منظورت درباره توئه.»

گفتم: «نه، منظورم درباره ماست.»

گفت: «خب، چی درباره ما؟»

گفتم: «واقعاً نمی‌دونم. فقط یه حسه که از حدود وسطای سپتامبر، واقعاً ارتباط نداشتیم. انگار یه دیوار بین‌مون هست و تو نمی‌خوای قبول کنی که هست.»

گفت: «من دیواری نمی‌بینم.»

گفتم: «دقیقاً همینو می‌گم. حتی نمی‌خوای قبول کنی که چیزی جز این بوده.»

گفت: «جز چی؟»

۵. وقتی یه شریک شروع به از دست دادن علاقه می‌کنه، انگار دیگه کاری نیست که اون یکی بتونه جلوی فرایندو بگیره. مثل فریبندگی، کناره‌گیری هم زیر پتوی سکوت رنج می‌بره. خود شکست ارتباط سخته بحث بشه، مگه اینکه هر دو طرف بخواد درستش کنن. این عاشقو توی موقعیت ناامیدکننده‌ای می‌ذاره. گفت‌وگوی صادقانه انگار فقط تحریک میاره و توی تلاش برای زنده کردنش عشقو خفه می‌کنه. ناامید برای برگردوندن شریک به هر قیمتی، عاشق ممکنه این موقع وسوسه بشه به تروریسم رمانتیک رو بیاره، محصول موقعیت‌های غیرقابل جبران، مجموعه‌ای از ترفندا (اخم، حسادت، عذاب وجدان) که سعی می‌کنن شریکو مجبور به برگردوندن عشق کنن، با منفجر شدن (توی اشک، خشم یا چیزای دیگه) جلوی معشوق. شریک تروریست می‌دونه واقع‌بینانه نمی‌تونه امید داشته باشه عشقش جبران بشه، ولی بیهودگی یه چیز همیشه (توی عشق یا

سیاست) دلیل کافی علیه‌ش نیست. چیزی‌ای خاصی گفته می‌شن نه چون شنیده می‌شن، بلکه چون گفتنش مهمه.

۶. وقتی گفت‌وگوی سیاسی نمی‌تونه شکایتی رو حل کنه، طرف آسیب‌دیده هم ممکنه از سر ناامیدی به فعالیت تروریستی رو بیاره، با زور چیزی رو بگیره که آروم نمی‌تونسته از طرف مقابلش فریب بده. تروریسم سیاسی از موقعیت‌های بن‌بست به دنیا میاد، رفتاری که نیاز به طرف به عمل کردن با آگاهی (آگاهانه یا نیمه‌آگاهانه) ترکیب می‌کنه که عمل هیچ‌جوری به هدف دلخواهش نمی‌رسه — و اگه چیزی باشه، فقط طرف دیگه رو بیشتر دور می‌کنه. منفی‌بودن تروریسم همه نشانه‌های خشم بچه‌گانه رو داره، خشمی از ناتوانی خودت جلوی یه دشمن قوی‌تر.

۷. هردومون فقط یه آخر هفته برای پاریس وقت داشتیم، پس با آخرین پرواز جمعه از هیئترو رفتیم و برنامه ریختیم دیروقت یکشنبه برگردیم. هرچند برای جشن سالگردمون می‌رفتیم فرانسه، بیشتر مثل یه مراسم خاک‌سپاری بود. وقتی هواپیما توی پاریس نشست، ترمینال فرودگاه غم‌انگیز و خالی بود. برف شروع شده بود و یه باد تند قطبی می‌وزید. مسافرا بیشتر از تاکسیا بودن، پس آخرش با یه زنی که توی کنترل پاسپورت آشنا شده بودیم تاکسی رو شریک شدیم، یه وکیل که از لندن برای یه کنفرانس به پاریس می‌رفت. هرچند زن جذاب بود، حال و حوصله نداشتم اینو ببینم، ولی با این حال توی راه به شهر باهانش معاشقه کردم. وقتی کلویی سعی کرد به گفت‌وگو ملحق بشه، با یه حرف که فقط (و فریبنده) خطاب به اون زن بود قطعش می‌کردم. ولی موفقیت توی برانگیختن حسادت به یه عامل مهم بستگی داره: تمایل مخاطب هدف به اهمیت دادن. برای همین حسادت تروریستی همیشه یه قماره: تا کجا می‌تونستم کلویی رو حسود کنم؟ اگه واکنش نشون نده چی؟ نمی‌تونستم مطمئن باشم که آیا فقط داشت حسادتشو پنهون می‌کرد تا بلوفمو بخره (مثل سیاستمدارایی که توی تلویزیون می‌گن چقدر از تهدید تروریستی بی‌خیالن)، یا واقعاً براش مهم نبود. ولی یه چیز قطعی بود، کلویی بهم لذت یه واکنش حسودانه نداد، و وقتی بالاخره توی اتاق‌مون توی یه هتل کوچیک توی خیابون ژاکوب جاگیر شدیم، خوش‌برخوردتر از مدت‌ها قبل بود، شاید با این فکر شاد شده بود که من بالاخره ازش می‌گذرم.

۸. تروریستا قمار می‌کنن که فرض کنن کاراشون به اندازه کافی ترسناکه که یه جور قدرت چانه‌زنی بده. داستانی هست از یه تاجر پولدار ایتالیایی که یه بعدازظهر دیروقت توی دفترش یه زنگ از یه گروه تروریستی گرفت، که بهش گفتن دختر کوچیکشو دزدیدن. یه مبلغ گنده به‌عنوان باج تعیین کردن، و تهدید کردن که اگه پرداخت نشه، دختر دیگه زنده دیده نمی‌شه. ولی تاجر بی‌خیال جواب داد که اگه دختریو بکشن، در واقع دارن بهش لطف بزرگی می‌کنن. توضیح داد که ده تا بچه داره، و همشون براش ناامیدی و دردسر بودن، نگه‌داشتنشون گرون تموم می‌شه و نتیجه ناخوشایند فقط چند لحظه تلاش توی اتاق خواب از طرف اونه. باج پرداخت نمی‌شه، و اگه می‌خوان بکشنش، انتخاب خودشونه. و با این پیام صریح، تاجر گوشی رو گذاشت. چند ساعت بعد، دختر آزاد شد.

۹. صبح روز بعد که بیدار شدیم هنوز برف می‌بارید، ولی هوا اون قدر گرم بود که برفا نشینه، پس پیاده‌روها گل‌آلود شدن، قهوه‌ای زیر آسمون خاکستری پایین. تصمیم گرفته بودیم بعد صبحونه بریم موزه اورسی، و برنامه داشتیم بعدازظهر بریم سینما. همین که در اتاق هتل رو بستیم، کلویی یهو پرسید: «کلیدو داری؟»
گفتم: «نه، یه دقیقه پیش گفتمی تو داریش.»

گفت: «گفتم؟ نه، نگفتم. من کلیدو ندارم. حالا مارو بیرون قفل کردی.»
گفتم: «من مارو قفل نکردم. در رو بستم چون فکر کردم تو کلیدو داری، چون کلید جایی که گذاشتمش نبود.»
گفت: «خب، این واقعاً از تو احمقانه بود، چون منم ندارم، پس قفل شدیم بیرون — ممنون از تو.»
گفتم: «ممنون از من! به‌خاطر خدا، دست از سرزنش من بردار، خودت کلیدو فراموش کردی.»
توی اون لحظه، کلویی به سمت آسانسور برگشت و (با زمان‌بندی رمان‌گونه) کلید اتاق از جیب کتش افتاد رو فرش سرخ تیره هتل.

گفت: «اوه، ببخشید. انگار از اول دست من بود، خب، باشه.»
ولی تصمیم گرفتم به‌راحتی نبخشمش و تند گفتم: «دیگه کافیه»، و ساکت و دراماتیک به سمت پله‌ها رفتم، کلویی صدام کرد: «صبر کن، احمق نباش، کجا داری می‌ری؟ گفتم ببخشید.»

۱۰. یه اخم تروریستی با ساختار موفق باید با یه خطا، هرچند کوچیک، از طرف اخم خورده شروع بشه، و با این حال با یه نامتناسبی بین توهین وارد شده و اخم برانگیخته مشخص می شه، تنبیهی که نسبت کمی با شدت جرم اولیه داره — و به راحتی از راه های معمولی حل نمی شه. مدت ها منتظر بودم کلویی رو اخم کنم، ولی شروع اخم وقتی هیچ خطای مشخصی نشده باشه نتیجه عکس می ده، چون خطره که شریک متوجه نشه و عذاب وجدان گل نکنه.

۱۱. می تونستم یه لحظه سر کلویی داد بزنم، اونم سرم داد بزنه، و بعد دعوا مون سر کلید اتاق تموم بشه. توی پایه همه اخما یه خطا هست که می تونست همون موقع گفته بشه و غیبش بزنه، ولی به جاش شریک آسیب دیده اونو نگه می داره برای یه انفجار دیرتر و دردناک تر. تأخیر توی توضیحات به شکایات وزنی می ده که اگه همون موقع که پیش اومده بود حل می شد، نداشت. نشون دادن خشم کمی بعد از یه توهین، بخشنده ترین کاریه که آدم می تونه بکنه، چون اخم خورده رو از رشد عذاب وجدان و نیاز به آروم کردن اخم کننده از بالای سنگرش نجات می ده. نمی خواستم همچین لطفی به کلویی بکنم، پس تنهایی از هتل بیرون رفتم و به سمت سن ژرمن راه افتادم، جایی که دو ساعت توی یه سری کتاب فروشی گشتم. بعد، به جای برگشتن به هتل برای گذاشتن پیام، تنهایی توی یه رستوران ناهار خوردم، بعد دو تا فیلم پشت هم دیدم، و آخرش ساعت هفت عصر به هتل برگشتم.

۱۲. کلویی آدم بی رحمی نبود و، هر چی من ادعا کنم، تمایلی **великодуш**انه ای به خودسرزنی داشت. سعی کرده بود دنبالم بیاد سن ژرمن، ولی توی شلوغی گمم کرده بود. برگشته بود هتل، یه کم صبر کرده بود، و بعد رفته بود موزه اورسی. وقتی بالاخره برگشتم اتاق، دیدمش که توی تخت استراحت می کنه، ولی بدون حرف زدن باهاش رفتم حموم و یه دوش طولانی گرفتم.

۱۳. اخم کننده یه موجود پیچیده ست، پیامای دوگانگی عمیق می ده، برای کمک و توجه فریاد می زنه، ولی اگه **предлож** بشه ردش می کنه، می خواد بدون نیاز به حرف زدن فهمیده بشه. کلویی پرسید می تونه بخشیده

بشه، گفت از حل نشدن دعوای متنفره و می‌خواد اون شب یه عصر سالگرد خوش بگذرونیم. هیچی نگفتم. نمی‌تونستم اندازه کامل عصبانیتمو باهاش بگم (عصبانیتی که به کلید ربطی نداشت)، غیرمنطقی شده بودم. چرا گفتن چیزی که منظورشو داشتم این قدر سخت شده بود؟ به خاطر خطر گفتن شکایت واقعییم: اینکه کلویی دیگه دوستم نداشت. دردم اون قدر ناگفتنی بود، اون قدر به یه کلید فراموش شده ربطی نداشت، که اگه این موقع مطرحش می‌کردم احمق به نظر می‌رسیدم. عصبانیتم برای همین مجبور شد زیرزمینی بشه. نمی‌تونستم مستقیم بگم چی می‌خوام، به نمادسازی معنی رو آوردم، نصفه امیدوار، نصفه هراسان که نماد رمزگشایی بشه.

۱۴. بعد دوشم، بالاخره سر ماجرای کلید آشتی کردیم و برای شام رفتیم یه رستوران توی جزیره سیتیه. هردومون بهترین رفتارمونو داشتیم، مشتاق بودیم از تنشای دوری کنیم، توی قلمرو بی‌طرف درباره کتابا، فیلم‌ها و پایتختا حرف زدیم. از نظر پیشخدمت ممکن بود به نظر بیاد که این زوج واقعاً خوشحالن — و تروریسم رمانتیک یه پیروزی بزرگ به دست آورده.

۱۵. با این حال، تروریستای معمولی یه برتری مشخص نسبت به تروریستای رمانتیک دارن، این واقعیت که خواسته‌هاشون (هرچند عجیب) شامل عجیب‌ترین خواسته، یعنی خواسته دوست داشته شدن، نمی‌شه. می‌دونستم خوشبختی‌ای که اون شب توی پاریس داشتیم لذتش می‌بردیم خیالی بود، چون عشقی که کلویی نشون می‌داد خودبه‌خود داده نشده بود. عشق زنی بود که به خاطر اینکه دیگه محبت حس نمی‌کنه عذاب وجدان داره، ولی با این حال سعی می‌کنه نشون وفاداری بده (به همون اندازه که برای متقاعد کردن خودش بود تا شریکش). برای همین عصرم خوش نبود: اخمم کار کرده بود، ولی موفقیتش پوچ بود.

۱۶. هرچند تروریستای معمولی گاهی با منفجر کردن ساختمونا یا بچه‌های مدرسه از دولتا امتیاز می‌گیرن، تروریستای رمانتیک محکوم به ناامیدین به خاطر یه ناسازگاری اساسی توی رویکردشون. باید منو دوست داشته باشی، تروریست رمانتیک می‌گه، با اخم کردن یا حسود کردن مجبورت می‌کنم منو دوست داشته باشی، ولی بعد پارادوکس میاد، چون اگه عشق برگرده، فوراً آلوده فرض می‌شه، و تروریست رمانتیک باید گله کنه، اگه فقط مجبورت کردم منو دوست داشته باشی، نمی‌تونم این عشقو قبول کنم، چون خودبه‌خود داده نشده. تروریسم

رمانتیک یه خواسته‌ست که توی فرایند حلش خودشو نفی می‌کنه، تروریستو با یه واقعیت ناخوشایند روبه‌رو می‌کنه — اینکه مرگ عشقو نمی‌شه متوقف کرد.

فصل هجدهم: فراسوی نیک و شر

۱. اوایل عصر یکشنبه، من و کلویی توی بخش اقتصادی یه جت بریتیش ایرویز نشسته بودیم و از پاریس به لندن برمی‌گشتیم. تازه از ساحل نرماندی رد شده بودیم، جایی که پتوی ابر زمستونی جای خودشو به یه منظره بی‌وقفه از آبای تیره زیرمون داده بود. مضطرب و ناتوان از تمرکز، توی صندلیم ناراحت جابه‌جا می‌شدم. چیزی تهدیدآمیز توی پرواز بود، غرش پس‌زمینه کسل‌کننده موتورها، فضای داخلی خاکستری خاموش، لبخندای مصنوعی کارمندای خط هوایی. یه چرخ‌دستی با انتخابی از نوشیدنی‌ها و تنقلات داشت توی راهرو می‌اومد و، هرچند گشنه و تشنه بودم، یه تهوع مبهم بهم داد که غذاها توی هواپیما می‌تونن ایجاد کنن.

۲. اشکا می‌تونستن هر مسافر آخری رو غرق کنن و کل هواپیما رو غرق کنن اگه کاپیتان کمی بعد از شروعهشون برای فرود آماده نمی‌شد. مثل سیل بود، سیلی از غم از هر دو طرف به‌خاطر اجتناب‌ناپذیری و بی‌رحمی چیزی که داشت اتفاق می‌افتاد: دیگه کار نمی‌کرد، باید تموم می‌شد. چیزا توی محیط تکنولوژیک کابین، با توجهای بالینی مهماندارا، با مسافرای دیگه که با آرامش خودپسندانه‌ای که آدما جلوی بحرانی احساسی غریبه‌ها حس می‌کنن نگاه می‌کردن، خیلی تنها حس می‌شدن.

۳. وقتی هواپیما ابرها رو شکافت، سعی کردم یه آینده تصور کنم: یه دوره از زندگی داشت به‌طور وحشیانه تموم می‌شد، و من چیزی برای جایگزینیش نداشتم، فقط یه نبود ترسناک. امیدواریم از اقامت‌تون توی لندن لذت ببرید و به‌زودی دوباره با ما پرواز کنید. به‌زودی دوباره پرواز کنم، ولی آیا به‌زودی دوباره زندگی می‌کنم؟ به فرضیه‌های بقیه حسودیم می‌شد، امنیت زندگی‌های ثابت و برنامه‌هاشون برای دوباره بلند شدن به‌زودی. زندگی از حالا به بعد چی معنی می‌داد؟ هرچند هنوز دست همو گرفته بودیم، می‌دونستم من و کلویی چطور بدنامونو غریبه می‌دیدیم. دیوارا بالا می‌رفتن، جدایی رسمی می‌شد، چند ماه یا چند سال دیگه می‌دیدمش، سبک می‌شدیم، شاد، نقاب‌دار، لباس کار تن‌مون، توی رستوران سالاد سفارش می‌دادیم — نمی‌تونستیم چیزی که حالا می‌تونستیم نشون بدیمو لمس کنیم، درام خالص انسانی، برهنگی، وابستگی، از دست دادن تغییرناپذیر. مثل تماشاچیا می‌شدیم که از یه نمایش دلخراش بیرون می‌اومدن ولی نمی‌تونستن چیزی از احساساتی که

داخل حس کرده بودن بگن، فقط می‌تونستن برن برای یه نوشیدنی توی بار، می‌دونستن چیز بیشتری هست، ولی نمی‌تونستن لمسش کنن. هرچند عذاب‌آور بود، این لحظه رو به اونایی که می‌اومدن ترجیح می‌دادم، ساعتایی که تنهایی می‌گذروندم و دوباره پخشش می‌کردم، خودمو و اونو سرزنش می‌کردم، سعی می‌کردم یه آینده، یه داستان جایگزین بسازم، مثل یه نمایشنامه‌نویس گیج که نمی‌دونه با شخصیتاش چی کار کنه (جز کشتنشون برای یه پایان مرتب...). همه اینا تا وقتی چرخا به باند هیترو خوردن، موتورا معکوس شدن، و هواپیما به سمت ترمینال تاکسی کرد، جایی که بارشو توی سالن مهاجرت خالی کرد. تا وقتی من و کلوئی چمدونامونو گرفتیم و از گمرک رد شدیم، رابطه رسماً تموم شده بود. سعی می‌کردیم دوستای خوبی باشیم، سعی می‌کردیم گریه نکنیم، سعی می‌کردیم نه قربانی حس کنیم نه جلاد.

۴. دو روز گذشت، بی‌حس. ضربه خوردن و چیزی حس نکردن — توی زبان امروزی، یعنی ضربه واقعاً سخت بوده. بعد یه صبح، یه نامه دست‌نوشته از کلوئی گرفتم، دست‌خط مشکی آشناس روی دو ورق کاغذ سفید کرمی ریخته بود:

متأسفم که گیجیمو بهت تقدیم کردم، متأسفم که سفرمون به پاریسو خراب کردم، متأسفم برای ملودرام اجتناب‌ناپذیرش. فکر نمی‌کنم دیگه هیچ‌وقت به اندازه اون هواپیمای بدبخت گریه کنم، یا این‌قدر با احساساتم پاره‌پاره بشم. تو خیلی با من مهربون بودی، این بیشتر منو به گریه انداخت، مردای دیگه بهم می‌گفتن برو به جهنم، ولی تو نگفتی، و این اونو خیلی سخت‌تر کرد.

توی ترمینال ازم پرسیدی چطور می‌تونم گریه کنم و با این حال مطمئن باشم. باید بفهمی، گریه کردم چون می‌دونستم نمی‌تونه ادامه پیدا کنه، و با این حال هنوز خیلی چیزا منو به تو وصل می‌کرد. می‌فهمم که نمی‌تونم دیگه عشقی که لیاقتشو داری ازت دریغ کنم، ولی دیگه نمی‌تونم بهت بدمش. ناعادلانه‌ست، هر دوماونو نابود می‌کنه.

هیچ‌وقت نمی‌تونم نامه‌ای که واقعاً می‌خوام بهت بنویسم رو بنویسم. این نامه‌ای که این چند روز توی سرم برات می‌نوشتم نیست. کاش می‌تونستم برات یه نقاشی بکشم، هیچ‌وقت با قلم زیاد خوب نبودم. انگار نمی‌تونم چیزی که می‌خوام بگم رو بگم، فقط امیدوارم جاهای خالی رو پر کنی.

دلم برات تنگ می‌شه، هیچ‌چیز نمی‌تونه چیزی که باهاش شریک بودیمو بگیره. ماهایی که با هم گذروندیمو دوست داشتم. ترکیب عجیبی از چیزا به نظر میاد، صبحونه‌ها، ناهارا، زنگای وسط بعدازظهر، شبای دیروقت توی

الکتریک، پیاده‌رویا توی باغ‌های کنزینگتون. نمی‌خوام چیزی اونو خراب کنه. وقتی عاشق بودی، طول زمان مهم نیست، همه‌چیزایی که حس کردی و کردی شدیدتر بیرون میاد. برای من، یکی از محدود وقتاییه که زندگی جای دیگه نیست.

همیشه برام زیبا می‌مونی، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم چقدر عاشق این بودم که بیدار شم و تو رو کنارم پیدا کنم. فقط نمی‌خوام به زخم زدنت ادامه بدم. نمی‌تونستم تحمل کنم که کم‌کم همه‌چیز بیات بشه.

نمی‌دونم از اینجا کجا می‌رم. شاید کریسمسو تنها بگذرونم یا با پدر و مادرم. ویل به‌زودی می‌ره کالیفرنیا، پس می‌بینیم. منصف باش، اونو سرزنش نکن. اون خیلی تو رو دوست داره و بی‌نهایت احترام برات قائله. اون فقط یه نشانه بود، نه دلیل چیزی که اتفاق افتاده. این نامه درهمو ببخش، گنجیش احتمالاً یادت میاره که چطور باهات بودم. منو ببخش، تو برای من زیادی خوبی. امیدوارم بتونیم دوست بمونیم. همه عشقم...

۵. نامه هیچ آرامشی نیاورد، فقط یادآوری‌ها. آهنگ و لهجه حرف زدنشو شناختم، که همراهش تصویر صورتش، بوی پوستش — و زخمی که کشیده بودم رو آورد. برای قطعیت نامه گریه کردم، موقعیت تأیید شده، تحلیل شده، به زمان گذشته تبدیل شده بود. توی جمله‌بندیش شک‌ها و دوگانگی رو حس می‌کردم، ولی پیام قطعی بود. تموم شده بود، متأسف بود که تموم شده، ولی عشق کم شده بود. آخر یه رابطه، اونی که عاشق نیست سخنرانیای لطیف می‌کنه. با حس خیانت غرق شده بودم، خیانت چون اتحادی که این‌قدر توش سرمایه‌گذاری کرده بودم بدون اینکه حس کنم ورشکست شده اعلام شده بود. با خودم بحث کردم که کلویی بهش فرصت نداده، می‌دونستم این دادگاه‌های درونی که ساعت چهار و نیم صبح حکم‌های پوچ می‌دن بی‌فایده‌ست. هرچند قرارداد کاغذی نبود، فقط قرارداد قلب بود، از بی‌وفایی کلویی، از کفرش، از شبش با یه مرد دیگه زخم خورده بودم. چطور از نظر اخلاقی ممکن بود این اجازه داده بشه اتفاق بیفته؟

۶. تعجب‌آوره که رد شدن توی عشق چقدر با زبون اخلاقی تعریف می‌شه، زبون درست و غلط، نیک و شر، انگار رد کردن یا نکردن، دوست داشتن یا نداشتن، چیزیه که به‌طور طبیعی به شاخه‌ای از اخلاق تعلق داره. تعجب‌آوره که چقدر اونی که رد می‌کنه شر نامیده می‌شه، و اونی که رد می‌شه تجسم نیکی می‌شه. یه چیزی از این نگرش اخلاقی توی رفتار من و کلویی بود. توی چارچوب رد کردنش، ناتوانیش توی دوست داشتنو با شر برابر کرده بود، و عشق من به خودشو به‌عنوان مدرک نیکی — برای همین نتیجه گرفت، فقط به این دلیل که

من هنوز می‌خواستمش، که من برای اون «زیادی خوبم». اگه فرض کنیم بیشتر منظورشو می‌گفت و فقط مؤدب نبود، یه نکته اخلاقی گفته بود که برای من به اندازه کافی خوب نیست، فقط به این دلیل که دیگه منو دوست نداشت — چیزی که به نظرش اونو آدم کمتر ارزشمندی نسبت به من کرده بود، مردی که با همه نیکی قلبش هنوز می‌تونست دوستش داشته باشه.

۷. ولی هرچقدر رد شدن بدبختانه باشه، آیا واقعاً می‌تونیم دوست داشتنو با ازخودگذشتگی، و رد کردنو با بی‌رحمی برابر کنیم، آیا واقعاً می‌تونیم عشقو با نیکی و بی‌تفاوتیو با شر برابر کنیم؟ آیا عشقم به کلویی اخلاقی بود، و رد کردنش غیراخلاقی؟ گناهی که کلویی به خاطر رد کردنم بدهکار بود عمدتاً به این بستگی داشت که عشق تا چه حد چیزی دیده بشه که من بی‌چشم‌داشت دادم — چون اگه انگیزه‌های خودخواهانه توی هدیه‌م وارد شده بود، پس کلویی مطمئناً توی تموم کردن خودخواهانه رابطه موجه بود. از این دیدگاه، پایان عشق به‌جای تقابل بین ازخودگذشتگی و خودخواهی، اخلاق و غیراخلاق، یه برخورد بین دو تکانه اساساً خودخواه به نظر می‌رسید.

به گفته ایمانوئل کانت، یه عمل اخلاقی از یه عمل غیراخلاقی با این متمایز می‌شه که از روی وظیفه انجام بشه و بدون توجه به درد یا لذت درگیرش. من فقط وقتی اخلاقی رفتار می‌کنم که کاری رو بدون در نظر گرفتن چیزی که ممکنه در ازاش بگیرم انجام بدم، وقتی فقط با وظیفه هدایت بشم:

* (زمینه متافیزیک اخلاق، ایمانوئل کانت (هارپر تورچ بوکس، ۱۹۶۴)).

۸. برای اینکه هر عملی اخلاقی خوب باشه، کافی نیست که با قانون اخلاقی سازگار باشه — باید برای خاطر قانون اخلاقی انجام بشه. کارایی که از روی تمایل انجام می‌شن نمی‌تونن اخلاقی حساب بشن، رد مستقیم دیدگاه سودگرایانه اخلاق بر پایه تمایل. جوهره نظریه کانت اینه که اخلاق فقط توی انگیزه‌ای پیدا می‌شه که عمل ازش انجام می‌شه. دوست داشتن کسی فقط وقتی اخلاقیه که اون عشق بدون انتظار هیچ بازگشتی داده بشه، اگه اون عشق فقط برای خاطر دادن عشق داده بشه.

۹. کلویی رو غیراخلاقی نامیدم چون توجهات کسی رو که هر روز براش آرامش، تشویق، حمایت و محبت آورده بود رد کرده بود. ولی آیا از نظر اخلاقی برای رد کردن اینا مقصر بود؟ سرزنش مطمئناً وقتی مستحقه که

هدیه‌ای رو که با هزینه و فداکاری زیاد داده شده رد کنیم، ولی اگه دهنده به همون اندازه که ما از گرفتن لذت می‌بریم از دادن لذت برده باشه، آیا واقعاً دلیلی برای استفاده از زبون اخلاقی هست؟ اگه عشق عمدتاً از انگیزه‌های خودخواهانه داده شده باشه (یعنی برای نفع خودم حتی اگه از نفع دیگری هم بیاد)، اون وقت دست کم توی نگاه کانت، یه هدیه اخلاقی نیست. آیا فقط چون کلویی رو دوست داشتم ازش بهتر بودم؟ البته که نه، چون هرچند عشقم بهش شامل فداکاری بود، این کارو کرده بودم چون خوشحالم می‌کرد، خودمو قربانی نکرده بودم، فقط چون کاملاً با تمایلاتم جور بود عمل کرده بودم، چون وظیفه‌م نبود.

۱۰. ما وقت‌مونو مثل سودگراها عاشق می‌شیم، توی اتاق خواب پیرو هابز و بنتامیم، نه افلاطون و کانت. قضاوتای اخلاقی‌مونو بر پایه ترجیح می‌کنیم، نه ارزش‌های متعالی. همون‌طور که هابز توی «عناصر قانون»ش گفته: هر آدمی چیزی که براش خوشاینده و دلپذیره رو نیک می‌نامد؛ و چیزی که ناخوشاینده رو شر: تا جایی که چون هر آدمی از دیگری توی ساختار فرق داره، توی تمایز مشترک نیک و شر هم از هم فرق دارن. چیزی به اسم آگاتون هاپلوس، یعنی چیزی که به‌سادگی نیک باشه، وجود نداره...
*عناصر قانون، توماس هابز (ویرایش مولزورث، ۱۸۳۹-۴۵).

۱۱. کلویی رو شر نامیدم چون منو «ناخوشایند» کرد، نه چون ذاتاً شر بود. نظام ارزشیم توجیه یه موقعیت بود نه توضیح جرم کلویی بر اساس یه معیار مطلق. اشتباه کلاسیک اخلاق‌گراها رو مرتکب شده بودم، که نیچه این‌جوری مختصر دنبالش کرده:
اول، آدم عملای فردی رو نیک یا بد می‌نامد بدون توجه به انگیزه‌هاشون، فقط به‌خاطر نتایج مفید یا مضرشون. ولی زود، منشأ این نام‌گذاری رو فراموش می‌کنه و باور می‌کنه کیفیت نیک و شر توی خود عملاً نهفته‌ست، بدون توجه به نتایجشون...

*انسانی، بیش از حد انسانی، فریدریش نیچه (دانشگاه نبراسکا پرس، ۱۹۸۶).

چیزی که به من لذت و درد می‌داد برچسبای اخلاقی‌ای که به کلویی زدمو مشخص کرد. یه اخلاق‌گرای خودمحور بودم، دنیا و وظایفشو بر اساس منافع خودم قضاوت می‌کردم. کد اخلاقی‌م فقط تصعیدی از خواسته‌هام بود.

۱۲. توی اوج ناامیدی خودبرترینانه، پرسیدم: «آیا حق من نیست که دوست داشته بشم و وظیفه اون که منو دوست داشته باشه؟» عشق کلویی ضروری بود، حضورش کنارم توی تخت به اندازه آزادی یا حق زندگی مهم بود. اگه دولت این دوتا رو برام تضمین می‌کرد، چرا نمی‌تونست حق عشقو برام تضمین کنه؟ چرا این‌قدر روی حق زندگی و آزادی بیان تأکید داشت وقتی من به هیچ‌کدوم بدون کسی که به اون زندگی معنی بده اهمیت نمی‌دادم؟ زندگی بدون عشق و شنیده شدن چه فایده‌ای داشت؟ آزادی چی بود اگه یعنی آزادی برای ترک شدن؟

۱۳. ولی چطور می‌شه زبون حقوقو به عشق گسترش داد، آدم‌ها رو مجبور کرد از روی وظیفه دوست داشته باشن؟ آیا این فقط یه جلوه دیگه از تروریسم رمانتیک، فاشیسم رمانتیک نبود؟ اخلاق باید حد و مرزی داشته باشه. این مال دادگاه‌های علین، نه اشکای شور نیمه‌شب و جداییای دلخراش عاشقای پرخور، با خونه خوب و بیش از حد کتاب‌خون. من فقط خودخواهانه، خودبه‌خود، مثل یه سودگرا عاشق شده بودم. و اگه سودگرایی بگه یه عمل فقط وقتی درسته که بیشترین خوشبختی رو برای بیشترین تعداد به ارمغان بیاره، پس دردی که حالا توی دوست داشتن کلویی و دوست داشته شدنش توسط اون بود مطمئن‌ترین نشونه این بود که رابطه‌مون نه‌تنها غیراخلاقی شده بود، بلکه غیراخلاقی هم شده بود.

۱۴. بدشانسی بود که خشم نمی‌تونست با سرزنش جفت بشه. درد منو وادار کرد دنبال یه متخلف بگردم، ولی مسئولیت رو نمی‌شد به کلویی بست. فهمیدم آدم‌ها توی رابطه‌ای از آزادی منفی نسبت به همدیگه قرار دارن، وظیفه دارن به هم آسیب نزنن، ولی اگه نخواهند مطمئناً مجبور به دوست داشتن هم نیستن. یه باور ابتدایی باعث می‌شد حس کنم خشمم بهم حق می‌ده یکی دیگه رو سرزنش کنم، ولی فهمیدم سرزنش فقط به انتخاب ربط داره. آدم از الاغی که نمی‌تونه آواز بخونه عصبانی نمی‌شه، چون ساختار الاغ هیچ‌وقت بهش شانس چیزی جز خرناس کردن نداده. به همین شکل، نمی‌شه عاشقی رو برای دوست داشتن یا نداشتن سرزنش کرد، چون این چیزیه فراتر از انتخابشون و در نتیجه مسئولیت‌شون — هرچند چیزی که رد شدن توی عشقو سخت‌تر از الاغایی که هیچ‌وقت نمی‌تونن آواز بخونن می‌کنه اینه که آدم یه بار عشقو در حال دوست داشتن دیده. سرزنش

نکردن الاغ برای نخوندن آسون‌تره چون هیچ‌وقت نخوند، ولی عاشق دوست داشت، شاید همین یه مدت کوتاه پیش، که باعث می‌شه واقعیت ادعای «دیگه نمی‌تونم دوستت داشته باشم» خیلی سخت‌تر هضم بشه.

۱۵. تکبر خواستن دوست داشته شدن فقط حالا که بی‌جواب مونده بود پیداش شده بود — تنها با خواسته‌م رها شده بودم، بی‌دفاع، فراتر از قانون، توی خواسته‌هام به‌طور شوکه‌کننده‌ای خام: منو دوست داشته باش! و برای چی؟ فقط بهونه همیشگی ضعیف و ناکافی‌مو داشتم: چون دوستت دارم...

فصل نوزدهم: روان‌سرنوشت‌گرایی

۱. هر وقت چیزی فاجعه‌بار برامون اتفاق می‌افته، وادار می‌شیم فراتر از توضیحات روزمره علی‌نگاه کنیم تا بفهمیم چرا برای دریافت همچین مجازات وحشتناک و غیرقابل‌تحملی انتخاب شدیم. و هرچه رویداد ویرانگرتر باشه، بیشتر تمایل داریم بهش معنایی بدیم که عینی‌گونه نداره، بیشتر احتمال داره به یه نوع روان‌شناختی سرنوشت‌گرایی بیفتیم. گیج و خسته از غم، زیر علامت سؤالاً خفه شدم: «چرا من؟ چرا این؟ چرا حالا؟» گذشته رو زیر و رو کردم دنبال ریشه‌ها، نشانه‌ها، خطاها، هر چیزی که بتونه توضیحی برای زخمی که کشیده بودم باشه.

۲. مجبور شدم خوش‌بینی زندگی روزمره رو کنار بذارم. تلویزیون و روزنامه‌های روزانه رو ول کردم. از کار مرخصی گرفتم. شیفته فجایع هزاره شدم: خطرات زلزله، سیل، و آنفولانزای پرندگان. گذرایی همه‌چیزو حس کردم، توهماتی که تمدن‌ها روشن ساخته شدن. توی خوشبختی یه انکار خشن از واقعیت دیدم. به صورت مسافرای روزمره نگاه کردم و تعجب کردم چرا از بی‌معناییشون ناراحت نیستن. درد تاریخو فهمیدم، سندی از کشتار که توی نوستالژی حال‌به‌هم‌زن پیچیده شده. تکبر دانشمندا و سیاستمدارا، خبرخونا و کارمندای پمپ‌بنزین، خودپسندی حسابدارا و باغبونا رو حس کردم. خودمو به تبعیدیای بزرگ وصل کردم، پیرو کالیبان و دیونیسوس شدم، و همه کسایی که برای نگاه کردن به حقیقت چرکین تحقیر شده بودن. خلاصه، برای یه مدت کوتاه عقلمو از دست دادم.

۳. ولی آیا انتخابی داشتم؟ رفتن کلویی اعتمادمو به تقریباً همه‌چیز تکون داده بود. حس می‌کردم توانایی کنترل سرنوشتمو از دست دادم و شاهد بودم یه دیو بچه‌گانه و لجباز منو به دست گرفته، منو وادار به لبخند کرده، تشویقم کرده حس امنیت کنم، و بعد منو به صخره‌ها کوبیده. شخصیت یه روایت بودم که طرح بزرگشو نمی‌تونستم تغییر بدم. از تکبر ایمان قبلی‌م به اراده آزاد توبه کردم.

۴. یه بار دیگه به سرنوشت فکر کردم، یه بار دیگه طبیعت تقریباً الهی عشقو حس کردم. هم اومدنش و هم رفتنش، اولی خیلی زیبا، دومی وحشتناک، بهم یادآوری کرد که فقط یه اسباب‌بازی برای بازیای کوپید و

آفرودیتیم. به‌طور غیرقابل‌تحملی مجازات شده، دنبال گناه‌م گشتم. مطمئن نبودم دقیقاً چی کار کردم، به همه‌چیز اعتراف کردم. خودمو پاره کردم دنبال دلایل: هر گستاخی برگشت تا منو آزار بده، کارای معمولی بی‌رحمی و بی‌فکری — هیچ‌کدوم از چشم خدا دور نمونه بود، که حالا انتخاب کرده بودن انتقام وحشتناکشونو ازم بگیرن.

۵. اسطوره‌های باستانی البته مرده بودن. ما دیگه معمولاً باور نداریم که خدایا زندگی مونو هدایت می‌کنن. ولی جاشونو با یه باور قوی عوض کردیم که نیروهای درونی مرموز مشابهی هستن که چیزی که برامون اتفاق می‌افته رو کنترل می‌کنن: من از نظر روانی نفرین شده بودم که توی عشق بدبخت باشم.

۶. این روانکاوی بود که برای دیوهای من اسم گذاشت. توضیح داد که زندگی اغلب به روش‌هایی پیش می‌ره که خودآگاهی رو به چالش می‌کشه. توی دنیای فروید، یه مرد ممکنه آگاهانه سعی کنه یه زنو دوست داشته باشه، ولی ناخودآگاهش ممکنه همه‌چیزو بکنه که اونو به آغوش یکی دیگه بندازه. حالا که کلویی رفته بود، یه تفسیر جدید از داستان عاشقانه‌مون به ذهنم اومد. داستانی بود که محکوم به شکست بود، انتخاب شده بود چون شکست می‌خورد، و توی شکستش، یه الگوی کلاسیک و به‌طور منحرفانه راضی‌کننده از روان‌رنجوری خانوادگی رو تکرار می‌کرد. وقتی پدر و مادرم طلاق گرفتن، یادم اومد مادرم بهم هشدار داده بود که مراقب باشم توی یه رابطه بدبخت نیفتم، چون مادرش توی یه همچین رابطه‌ای افتاده بود، و مادر اون قبلش. آیا این یه نفرین روان‌شناختی ارثی نبود؟ نفرین فروید رو من بود.

۷. جوهره یه نفرین اینه که کسی که زیرش زجر می‌کشه نمی‌تونه از وجودش خبر داشته باشه. یه کد مخفیه توی فرد که خودشو توی طول عمر می‌نویسه. ادیپوس از اوراکل هشدار می‌گیره که پدرشو می‌کشه و با مادرش ازدواج می‌کنه — ولی هشدارای آگاهانه فایده‌ای ندارن، نمی‌تونن پیش‌بینی شومو خنثی کنن. ادیپوس از خونه بیرون انداخته می‌شه تا از پیش‌بینی اوراکل جلوگیری بشه، ولی با این حال آخرش با ژوکاست ازدواج می‌کنه. داستان‌ش براش گفته می‌شه، نه توسط خودش. نفرین اراده رو به چالش می‌کشه.

۸. من زیر چه نفرینی زجر می‌کشیدم؟ چیزی جز ناتوانی توی لذت بردن از رابطه‌های خوشحال، که شاید بزرگ‌ترین بدبختی شناخته‌شده برای آدم توی جامعه مدرن باشه. تبعیدشده از باغ سایه‌دار عشق، مجبور بودم تا روز مرگم روی زمین پرسه بزنم، نمی‌تونستم اجبارمو برای فراری دادن کسایی که دوست دارم از خودم دور کنم. دنبال یه اسم برای این شر گشتم، و یه شب، توی اشک، پیداش کردم توی یه فرهنگ لغت اصطلاحات روانکاوی زیر مدخل اجبار تکرار:

... یه فرایند غیرقابل کنترل که از ناخودآگاه سرچشمه می‌گیره. در نتیجه کاراش، سوژه عمداً خودشو توی موقعیتای ناراحت‌کننده می‌ذاره، و این جواری یه تجربه قدیمی رو تکرار می‌کنه، ولی این نمونه اولیه رو به یاد نمی‌آره؛ برعکس، این تصور قوی رو داره که موقعیت کاملاً توسط شرایط لحظه تعیین شده...
*زبان روانکاوی، ژ. لاپلانש، ژ. ب. پونتالیس (کارناک بوکر، ۱۹۸۸).

۹. هیچ فلسفه‌ای دورتر از این فکر که چیزی که برامون اتفاق می‌افته تصادفی نیست تا روانکاوی (حتی رد کردن معنا هم معناداره). من به‌سادگی کلویی رو دوست نداشتم و بعد اون منو ترک کرد. من کلویی رو دوست داشتم تا اون منو ترک کنه. توی عمق ناخودآگاهم، یه الگو توی ماه‌ها یا سال‌های اولیه شکل گرفته بود. بچه مادرشو دور کرده بود، یا مادر بچه رو ترک کرده بود، و حالا مرد همون سناریو رو بازسازی کرده بود، بازیگرای متفاوت ولی طرح یکسان. برای شکل لبخندش یا سرزندگی ذهنش نبود که کلویی رو انتخاب کرده بودم. به‌خاطر ناخودآگاهم بود، کارگردان منحرف زندگی‌م، که توی اون یه شخصیت مناسب تشخیص داده بود تا بعد از وارد کردن مقدار لازم رنج، صحنه رو ترک کنه.

۱۰. برخلاف نفرین‌های خدایان یونانی، روان‌سرنوشت‌گرایی دست‌کم این وعده رو می‌داد که می‌شه ازش فرار کرد. جایی که نهاد بود، من می‌تونستم باشه. اگه قدرت بلند شدن از تخت رو داشتم، شاید می‌تونستم به کاناپه برسم، و اونجا، مثل ادیپوس توی کلونوس، شروع به ساختن پایانی برای رنج‌هام کنم. ولی نمی‌تونستم عقل لازم برای بیرون رفتن از خونه و کمک خواستن رو جمع کنم. حتی نمی‌تونستم حرف بزنم، نمی‌تونستم غممو با بقیه شریک بشم، برای همین منو نابود کرد. توی تخت مچاله شده بودم، پرده‌ها کشیده، با کوچک‌ترین صدا یا نور عصبانی می‌شدم، اگه شیر توی یخچال کهنه بود یا کشویی بار اول باز نمی‌شد بیش از حد ناراحت می‌شدم.

تماشا کردن اینکه همه چیز از دستم خارج می‌شه، به این نتیجه رسیدم که تنها راه برای به دست آوردن یه ذره کنترل، خودکشیه.

فصل بیستم: خودکشی

۱. فصل کریسمس رسید، با خودش خواننده‌های سرود، کارت‌های آرزوی خیر و اولین برف‌ها رو آورد. قرار بود من و کلوئی آخر هفته کریسمس رو توی یه هتل کوچیک توی یورک‌شایر بگذرونیم. بروشور روی میزم بود: «کلبه‌ای با مهمان‌نوازی گرم یورک‌شایر توی محیطی بی‌نظیر از مهمانان استقبال می‌کنه. کنار شومینه باز توی اتاق نشیمن با تیرهای چوبی بلوط بشینید، توی دشت‌ها پیاده‌روی کنید، یا فقط استراحت کنید و بذارید ما مراقبتون باشیم. تعطیلات توی کلبه‌ای همه‌چیزیه که همیشه از یه هتل می‌خواستید — و بیشتر.»
۲. دو روز قبل کریسمس و ساعت‌ها قبل از مرگم، ساعت پنج یه عصر جمعه غم‌انگیز، یه زنگ از ویل نات گرفتم: گفت: «فکر کردم زنگ بزمن خداحافظی کنم، آخر هفته قراره برگردم سان‌فرانسیسکو.»
گفتم: «می‌فهمم.»
گفت: «بگو ببینم، اوضاع چطوره؟»
گفتم: «بخشید؟»
گفت: «همه‌چیز خوبه؟»
گفتم: «خوب؟ خب، آره، می‌تونم این جوری بگی.»
گفت: «شنیدم تو و کلوئی جدا شدید، متأسفم. واقعاً حیفه.»
گفتم: «شنیدم تو و کلوئی با همید، خوشحالم.»
گفت: «شنیدی. آره، همین جوری شد. می‌دونی همیشه چقدر ازش خوشم می‌اومد، اون بهم زنگ زد و گفت شما دو تا از هم جدا شدید، و از اونجا چیزا پیش رفت.»
گفتم: «خب، فوق‌العاده‌ست، ویل.»

گفت: «خوشحالم اینو می‌گی. نمی‌خوام این بین‌مون چیزی رو خراب کنه، چون دوستی خوب چیزی نیست که بخوام دور بندازم. همیشه امیدوار بودم شما دو تا بتونید درستش کنید، فکر می‌کنم با هم عالی می‌شدید، حیف شد واقعاً، ولی به هر حال. کریسمس چی کار می‌کنی؟»

گفتم: «فکر کنم خونه می‌مونم.»

گفت: «به نظر میاد اینجا قراره برف حسابی بیاد، وقتشه اسکی‌ها رو بیاری بیرون، نه؟»

پرسیدم: «کلوئی الان پیشته؟»

گفت: «الان پیشم؟ آره، نه، منظورم اینه که الان واقعاً پیشم نیست. اینجا بود، ولی الان رفته مغازه، داشتیم درباره ترقه‌های کریسمس حرف می‌زدیم، گفت عاشقشونه، برای همین رفته چند تا بخره.»

گفتم: «عالیه، سلامم رو بهش برسون.»

گفت: «مطمئنم خوشحال می‌شه بشنوه حرف زدیم. می‌دونی قراره با من بیاد کریسمسو توی کالیفرنیا بگذرونه؟»

گفتم: «میاد؟»

گفت: «آره، براش عالی می‌شه ببینتش. چند روز با پدر و مادرم توی سانتا باربارا می‌مونیم، بعد شاید چند روز بریم بیابون یا یه همچین چیزی.»

گفتم: «اون بیابونا رو دوست داره.»

گفت: «درسته، همینو بهم گفت. خب، گوش کن، بهتره بذارم بری، و تعطیلات خوبی برات آرزو کنم. باید شروع کنم وسایلمو اینجا جمع کنم. شاید پاییز بعد برگردم اروپا، ولی به هر حال بهت زنگ می‌زنم، ببینم حالت چطوره...»

۳. رفتم حموم و هر قرصی که جمع کرده بودم رو درآوردم، و روی میز آشپزخونه چیدم. با ترکیبی از قرص‌ها و چند لیوان شربت سرفه کافی بود که این نمایش رو تموم کنم. چه واکنش معقول‌تری از این، خودکشی بعد از رد شدن توی عشق؟ اگه کلوئی واقعاً همه زندگی‌م بود، آیا عادی نبود که اون زندگی رو تموم کنم تا ثابت کنم

بدون اون ممکن نیست؟ آیا ادامه بیدار شدن هر صبح صادقانه نبود اگه کسی که می‌گفتم معنی وجودمه حالا داره ترقه‌های کریسمس برای یه معمار کالیفرنایی با خونه‌ای توی دامنه‌های سانتا باربارا می‌خرید؟

۴. جداییم از کلویی با هزارتا همدردی کلیشه‌ای از دوستا و آشناها همراه بود: شاید قشنگ بوده، آدما از هم دور می‌شن، شور نمی‌تونه برای همیشه بمونه، بهتره زندگی کرده باشی و عاشق شده باشی، زمان همه‌چیزو درست می‌کنه. حتی ویل تونست جوری بگه که عادی به نظر بیاد، مثل زلزله یا برف، چیزی که طبیعت می‌فرسته تا ما رو امتحان کنه، و نباید فکر به چالش کشیدن اجتناب‌ناپذیر بودنشو کرد. مرگم یه انکار خشن از عادی بودن می‌شد — یادآوری‌ای بود که مثل بقیه فراموش نمی‌کنم. می‌خواستم از فرسایش و نرم شدن زمان فرار کنم، می‌خواستم درد برای همیشه بمونه فقط برای اینکه از طریق اعصاب سوخته‌ش به کلویی وصل بمونم. فقط با مرگم می‌تونستم اهمیت و جاودانگی عشقمو ثابت کنم، فقط با خودپیرانگری می‌تونستم به دنیایی که از تراژدی خسته شده یادآوری کنم که عشق یه موضوع مرگبار جدیه.

۵. ساعت هفت بود، و برف هنوز می‌بارید، شروع کرده بود یه پتو روی شهر بکشه. کفنم می‌شد. وقتی یادداشت‌مو می‌نوشتم فکر کردم، اونی که اینو می‌خونه زنده‌ست، ولی نویسنده مرده. تنها راهی بود که می‌تونستم بگم دوستت دارم، به اندازه کافی بالغم که نخوام خودتو برای این سرزنش کنی، می‌دونم دوباره گناه چه حسی دارم. امیدوارم از کالیفرنیا لذت ببری، می‌فهمم کوه‌ها خیلی قشنگن، می‌دونم نمی‌تونستی منو دوست داشته باشی، لطفاً بفهم من بدون عشقت نمی‌تونستم زندگی کنم... متن خودکشی چند پیش‌نویس داشت: یه توده کاغذ باطله کنارم بود. توی آشپزخونه پشت میز نشسته بودم، توی یه کت خاکستری پیچیده، فقط با لرزش یخچال همراه بودم. یهو به یه قوطی قرص دست بردم و چیزی که بعداً فهمیدم بیست تا قرص جوشان ویتامین C بود رو قورت دادم.

۶. تصور کردم کلویی بعد از پیدا شدن بدن بی‌حرکت‌م یه پلیس سراغش میاد. قیافه شوکه‌شو تصور کردم، ویل نات از اتاق خواب با یه ملافه کثیف دورش میاد بیرون و می‌پرسه: «عزیزم چیزی شده؟» و اون جواب می‌ده: «آره، خدایا، آره!» قبل از اینکه توی اشک غرق بشه. پشیمونی و عذاب وجدان وحشتناک دنبالش می‌اومد.

خودشو سرزنش می‌کرد که منو نفهمیده، این قدر بی‌رحم بوده، این قدر کوتاه‌بین بوده. آیا مرد دیگه‌ای این قدر بهش وفادار بوده که برای اون جونشو بده؟

۷. ناتوانی بدنام توی بیان احساسات، آدما رو تنها حیوانایی می‌کنه که قادر به خودکشی‌ان. یه گربه عصبانی خودکشی نمی‌کنه، کس یا چیزی که عصبانیش کرده رو گاز می‌گیره، ولی یه آدم عصبانی توی اتاقش اخم می‌کنه و بعداً با یه یادداشت ساکت خودشو می‌کشه. آدم موجود نمادین و استعاریه: نمی‌تونستم عصبانیتمو بگم، برای همین توی مرگ خودم نمادش می‌کردم. به جای اینکه به کلویی آسیب بزنم، به خودم صدمه می‌زدم، با کشتن خودم چیزی که پیشنهاد می‌دادم اون به من کرده رو اجرا می‌کردم.

۸. حالا دهنم کف کرده بود، حبابای نارنجی توی حفره‌ش تکثیر می‌شدن و با برخورد به هوا می‌ترکیدن، یه لایه نازک نارنجی رو روی میز و یقه پیرهنم می‌پاشیدن. وقتی این نمایش شیمیایی اسیدی رو ساکت تماشا می‌کردم، بی‌معنایی خودکشی بهم ضربه زد: نمی‌خواستم بین زنده یا مرده بودن انتخاب کنم. فقط می‌خواستم به کلویی نشون بدم که به‌طور استعاری بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم. طنزش این بود که مرگ یه عمل زیادی واقعی می‌شد که بهم شانس دیدن خوندن استعاره رو بده، به‌خاطر ناتوانی مرده‌ها (دست کم توی چارچوب سکولار) برای نگاه کردن به زنده‌هایی که به مرده‌ها نگاه می‌کنن ازم گرفته می‌شد. اگه نمی‌تونستم اونجا باشم تا شاهد تماشای بقیه باشم، ساختن همچین صحنه‌ای چه فایده‌ای داشت؟ توی تصور مرگم، خودمو توی نقش تماشاچی انقراض خودم می‌دیدم، چیزی که توی واقعیت هیچ‌وقت نمی‌تونست اتفاق بیفته، وقتی فقط مرده بودم، و برای همین از آرزوی نهایی‌م محروم می‌شدم — یعنی هم مرده باشم هم زنده. مرده تا بتونم به دنیا به‌طور کلی، و به کلویی به‌طور خاص، نشون بدم چقدر عصبانیم، و زنده، تا اثرش رو روی کلویی ببینم و این جوری از عصبانیتم آزاد شم. مسئله بودن یا نبودن نبود. جوابم به هملت این بود که باشم و نباشم.

۹. کسایی که یه نوع خاص از خودکشی رو انجام می‌دن شاید دومین بخش معادله رو فراموش می‌کنن، به مرگ به‌عنوان ادامه زندگی نگاه می‌کنن (یه جور زندگی پس از مرگ که توی اون اثر کاراشونو ببینن). به سمت سینک تلوتلو خوردم و معده‌م سم جوشان رو بیرون انداخت. لذت خودکشی توی کار وحشتناک کشتن موجود زنده نبود، بلکه توی واکنشای بقیه به مرگم بود (کلویی کنار قبر گریه می‌کنه، ویل چشاشو برمی‌گردونه،

هردوشون خاک روی تابوت گردوییم می‌پاشن). اگه خودمو کشته بودم، یادم می‌رفت که اون قدر مرده‌م که نمی‌تونم از ملودرام انقراض خودم لذتی ببرم.

فصل بیست و یکم: عقده

۱. آگه توی میون رنج فایده‌ای باشه، شاید توی توانایی بعضی رنج‌کشا برای گرفتن این بدبختی به‌عنوان مدرک (هرچند منحرفانه) که خاصن باشه. چرا دیگه باید انتخاب شده باشن که همچین عذاب عظیمی رو تحمل کنن جز برای اینکه ثابت کنه با کسایی که رنج نمی‌کشن فرق دارن، و برای همین احتمالاً بهترن؟

۲. نمی‌تونستم دوره کریسمس تنهایی توی آپارتمانم تحمل کنم، برای همین یه اتاق توی یه هتل کوچیک نزدیک جاده بیزواتر گرفتم. یه چمدون کوچیک و یه سری کتاب و لباس با خودم بردم، ولی نه خندم نه لباس پوشیدم. روزای کامل رو توی یه حوله سفید، روی تخت دراز کشیده بودم و کانالای تلویزیونو عوض می‌کردم، منوی سرویس اتاقو می‌خوندم و به صداهای پراکنده‌ای که از خیابون می‌اومد گوش می‌دادم.

۳. اولش چیزی اون سر و صدا رو از غرش عمومی ترافیک پایین جدا نمی‌کرد: درای ماشین با جیغ بسته می‌شدن، کامیونا با زور دنده‌یک می‌رفتن، یه دریل بادی پیاده‌رو رو می‌کوبید. ولی بالای همه اون، شروع کردم به تشخیص یه صدای کاملاً متفاوت، که از دیوار نازک هتل نزدیک سرم موج می‌زد، اون موقع که سرم به یه نسخه مجله تایم که به تاج‌تخت چرب چسبیده بود فشار می‌دادم. هرچقدر سعی می‌کردی انکارش کنی، نمی‌شد انکار کرد که صدا از اتاق بغلی چیزی جز آیین جفت‌گیری گونه انسانی نبود. فکر کردم: «لعنتی، دارن می‌کنن!»

۴. وقتی مردی می‌شنوه بقیه وسط همچین فعالیتی‌ان، یه سری نگرشا هست که منطقاً انتظار می‌ره اتخاذ کنه. آگه جوون و خیال‌پرداز باشه، ممکنه با خواست خودش با مرد اون‌ور دیوار همذات‌پنداری کنه، با ذهن شاعرانه‌ش یه ایده‌آل از زن خوشبخت بسازد — بئاتریس، ژولیت، شارلوت، تس — که فریاداشو خودشو به این راضی می‌کنه که باعثش شده. یا آگه از این ضبط عینی شهوت ناراحت بشه، ممکنه رو برگردونه، به انگلستان فکر کنه و صدای تلویزیونو بلند کنه.

۵. اما واکنش من تنها به خاطر انفعالش قابل توجه بود – یا بهتر است بگویم، نتوانستم واکنش را فراتر از پذیرش ساده پیش ببرم. از وقتی کلویی رفته بود، کاری جز پذیرش انجام نداده بودم. مردی شده بودم که به هر معنای کلمه، نمی‌توانست غافلگیر شود. روانشناسان به ما می‌گویند غافلگیری واکنشی به غیرمنتظره‌هاست، اما من به انتظار همه چیز رسیده بودم، و از این رو، نمی‌توانستم از هیچ چیز غافلگیر شوم.

۶. چی از ذهنم می‌گذشت؟ هیچ‌چیز جز یه آهنگ خاص که یه بار توی ماشین کلویی از رادیو شنیده بودم، با خورشید که بالای لبه بزرگراه غروب می‌کرد:

عاشقم، عشق شیرین،

صدامو می‌شنوی که اسمتو صدا می‌کنم، هیچ شرمی حس نمی‌کنم،

عاشقم، عشق شیرین،

هیچ‌وقت نرو، همیشه این‌جوری می‌مونه.

دیوانه غصه خودم شده بودم، به استراتوسفر رنج رسیده بودم، لحظه‌ای که درد رو به وجود می‌آره. صدای آهنگ روزای شادتر توی اشکای غول‌آسایی که با فکر بدبختیای وجودم شروع شده بود یکی شدن. ولی برای اولین بار، این اشکای عصبانی و سوزان نبودن، بلکه طعم تلخ و شیرین آبایی بود که با این باور رنگی شده بود که من نبودم، بلکه کسانی که منو به رنج انداخته بودن این‌قدر کور بودن. سرخوش بودم، توی اوج جایی که رنج آدمو به دره شادی می‌بره. کلویی و ویل رو تصور کردم که توی کالیفرنیا سفر می‌کنن.

۷. از خودم پرسیدم: «اگه همه درکت کنن چقدر می‌تونی بزرگ باشی؟» آیا واقعاً می‌تونستم خودمو برای ناتوانی کلویی توی فهمیدنم سرزنش کنم؟ رد کردنش بیشتر نشونه کوتاه‌بینی اون بود تا نقص احتمالی من. دیگه لزوماً من حشره نبودم و اون فرشته. اون منو برای یه کوربوزیایی درجه‌سوم کالیفرنایی ول کرده بود چون فقط زیادی سطحی بود که بفهمه. شروع کردم شخصیتشو بازتعریف کنم، روی جنبه‌هایی که کم‌تر خوشم می‌اومد تمرکز کردم. آخرش خیلی خودخواه بود، جذابیتاش فقط یه روکش سطحی که یه طبیعت ناخوشایند رو می‌پوشوند. اگه آدم رو فریب می‌داد که فکر کنن دوست‌داشتنی، بیشتر به خاطر گفت‌وگوی بامزه و لبخند مهربونش بود تا

هر دلیل واقعی برای عشق. بقیه اونو مثل من نمی‌شناختن و معلوم بود (هرچند اولش نفهمیده بودم) که ذاتاً خودمحور بود، تندخو، گاهی بی‌ملاحظه، اغلب بی‌فکر، بعضی وقتا بی‌لطف، وقتی خسته بود بی‌حوصله، وقتی می‌خواست راه خودشو بره متعصب، و توی تصمیمش برای رد کردن من هم بی‌فکر و هم بی‌تدبیر.

۸. با رنج به بی‌نهایت عاقل شده بودم، می‌تونستم برای نبود قضاوتش ببخشمش، ترحم کنم و با برتری بهش نگاه کنم — و این کار بهم آرامش بی‌نهایت داد. می‌تونستم توی یه اتاق هتل یاسی و سبز دراز بکشم و با حس فضیلت و بزرگی خودم پر شم. برای همه‌چیزایی که کلویی نمی‌تونست بفهمه بهش ترحم کردم، پیش‌گوی بی‌نهایت عاقلی که راهای مردا و زنا رو با یه لبخند غمگین و دانا تماشا می‌کنه.

۹. حس فضیلت خودبه‌خود توی خاک حاصل‌خیز رنج رشد می‌کنه. هرچه بیشتر رنج بکشی، بافضیلت‌تر باید باشی. عقده توی حس برتری گره خورده بود، برتری ستم‌دیده‌ای که خودشو بالاتر از ستمگراش می‌بینه، با ظلم و کوری‌شون. ول شده توسط زنی که دوست داشتم، رنجمو به نشونه بزرگی بالا بردم (دراز کشیده روی تخت ساعت سه بعدازظهر)، و این‌جوری خودمو از تجربه کردن غم به‌عنوان نتیجه چیزی که توی بهترین حالت یه جدایی عاشقانه معمولی بود محافظت کردم. رفتن کلویی شاید منو کشته بود، ولی دست‌کم منو توی تملک باشکوه جایگاه اخلاقی گذاشته بود. من یه شهید بودم.

۱۰. عقده توی نقطه مقابل طیف مارکسیسم بود. مارکسیسم که از خودنفرت زاده شده، جلوی عضویت منو توی هر باشگاهی که منو می‌خواست می‌گرفت. عقده هنوز منو بیرون دروازه‌های باشگاه نگه داشت ولی، چون نتیجه عشق زیاد به خودم بود، اعلام کرد که منو فقط به این دلیل قبول نکردن چون خیلی خاصم. بیشتر باشگاه‌ها، که چیزای نسبتاً خامن، طبیعتاً نمی‌تونستن بزرگا، عاقل‌ا و حس‌aca رو درک کنن، کسانی که باید بیرون دروازه‌ها بمونن یا توسط دوست‌دختراشون ول شن. برتریم عمدتاً بر اساس انزوا و رنجم معلوم می‌شد: رنج می‌کشم، پس خاصم. نفهمیده نمی‌شم، ولی دقیقاً به همین دلیل، شایسته فهم بیشترم.

۱۱. تا جایی که از خودنفرتی دوری می‌کنه، آدم باید با کیمیاگری‌ای که یه ضعفو به فضیلت تبدیل می‌کنه همدردی کنه — و تکامل دردم به سمت عقده مطمئناً یه درجه سلامت روانی رو نشون می‌داد. نشون داد که توی تعادل ظریف درونی بین خودنفرتی و خوددوستی، حالا خوددوستی داشت برنده می‌شد. واکنش اولیه‌م به رد شدن توسط کلوئی یه واکنش خودنفرت‌انگیز بود، جایی که به دوست داشتن کلوئی ادامه دادم در حالی که از خودم برای ناکامی توی درست کردن رابطه متنفر بودم. ولی عقده معادله رو برعکس کرد، حالا رد شدن رو به‌عنوان نشونه‌ای می‌دید که کلوئی شایسته تحقیر یا در بهترین حالت ترحم (اون مظهر فضایل مسیحی). عقده چیزی جز یه مکانیزم دفاع از خود نبود، نمی‌خواستم کلوئی منو ترک کنه، اونو بیشتر از هر زنی که تا حالا دوست داشتم دوست داشتم، ولی حالا که به کالیفرنیا پرواز کرده بود، راهم برای پذیرفتن این فقدان غیرقابل‌تحمل این بود که دوباره تعریف کنم از اول چقدر ارزشمند بوده. معلوم بود که دروغه، ولی گاهی صداقت بیشتر از چیزیه که وقتی رها شده و ناامید، کریسمسو تنها توی یه اتاق هتل می‌گذرونیم و به صدای سعادت از اتاق بغلی گوش می‌دیم، قدرت تحملشو داشته باشیم.

فصل بیست و دوم: سه نقطه

۱. یه ضرب المثل عربی می گه روح با سرعت شتر سفر می کنه. در حالی که بیشتر ما با خواسته های سخت گیرانه جدول های زمانی و دفترچه ها هدایت می شیم، روح مون، جایگاه قلب، با نوستالژی عقب می مونه، زیر بار سنگین خاطره ها خم شده. اگه هر داستان عاشقانه یه وزن خاصی به بار شتر اضافه کنه، اون وقت می تونیم انتظار داشته باشیم روح بسته به اهمیت بار عشق کند بشه. تا وقتی بالاخره تونست وزن خردکننده خاطره شو بندازه دور، کلویی نزدیک بود شتر منو بکشه.

۲. با رفتنش همه میل به همگام شدن با حال از بین رفت. نوستالژیک زندگی می کردم، یعنی با ارجاع مداوم به زندگی م اون جوری که با اون بود. چشم هیچ وقت واقعاً باز نبود، به عقب و به درون به خاطره ها نگاه می کردن. آرزو داشتم بقیه روزامو دنبال شتر بگذرونم، توی تپه های شنی دیروز پرسه بزنم، توی واحه های دل انگیز توقف کنم تا تصاویر روزای شادتر و ورق بزنم. حال چیزی برام نداشت، گذشته تنها زمان قابل سکونت شده بود. حال کنار اون چی می تونست باشه جز یه یادآوری مسخره از اونی که غایب بود؟ آینده چی می تونست داشته باشه جز غیبت بیشتر و بدبختانه؟

۳. وقتی می تونستم خودمو توی خاطره غرق کنم، گاهی حال بدون کلویی رو نمی دیدم، توهم می زدم که جدایی هیچ وقت اتفاق نیفتاده و ما هنوز با همیم، انگار می تونستم هر موقع بهش زنگ بزنم و پیشنهاد یه فیلم توی اودئون یا پیاده روی توی پارک بدم. انتخاب می کردم که نادیده بگیرم اون تصمیم گرفته با ویل توی یه شهر کوچیک توی جنوب کالیفرنیا ساکن بشه، ذهن از گزارش واقعی به فانتزی روزای ایده آل پر از شادی و خنده می لغزید. بعد یهو چیزی منو با خشونت به حال بدون کلویی پرت می کرد. تلفن زنگ می زد و توی راه برداشتنش متوجه می شدم (انگار برای اولین بار، و با همه درد اون درک اولیه) که جای مسواک موهاش توی حموم حالا خالیه. و نبود اون مسواک مثل خنجر توی قلبم بود، یه یادآوری غیرقابل تحمل که اون رفته.

۴. سختی فراموش کردنش با بقای خیلی از دنیای بیرون که با هم شریکش بودیم و اون هنوز توش پیچیده بود بیشتر می شد. توی آشپزخونه ام ایستاده بودم، کتری یهو خاطره پر کردنش توسط کلویی رو آزاد می کرد، یه تیوب

رب گوجه توی قفسه سوپرمارکت ممکن بود با یه ارتباط عجیب منو به یه خرید مشابه ماه‌ها قبل یادآوری کنه. یه شب دیروقت که از روگذر همراسمیت رد می‌شدم، یادم اومد توی یه شب بارونی مشابه همون جاده رو رانندگی کردم ولی با کلویی کنارم توی ماشین. چیدمان بالشا روی کاناپه‌م روشی که وقتی خسته بود سرشو روشن می‌داشت رو یادم می‌آورد، دیکشنری روی قفسه کتابم یادآور اشتیاقش به پیدا کردن معنی کلماتی بود که نمی‌دونست. توی بعضی وقتای هفته که به‌طور سنتی با هم کارایی می‌کردیم، یه موازی دردناک بین گذشته و حال بود: صبحای شنبه ماجراهای گالری‌مونو برمی‌گردوند، شبای جمعه بعضی کلوپا، عصرای دوشنبه بعضی برنامه‌های تلویزیونی...

۵. دنیای فیزیکی نمی‌داشت فراموش کنم. زندگی از هنر بی‌رحم‌تره، چون دومی معمولاً مطمئن می‌کنه محیط فیزیکی حالات ذهنی شخصیتا رو بازتاب بده. اگه توی یه نمایشنامه گارسیا لورکا کسی بگه آسمون پایین، تیره و خاکستری شده، دیگه یه مشاهده هواشناسی بی‌گناه نیست، بلکه نماد یه حالت روانیه. زندگی همچین نشانه‌های آسونی بهمون نمی‌ده — طوفان میاد، و به‌جای اینکه این پیش‌نشون مرگ و فروپاشی باشه، توی جریانش یه نفر عشق و حقیقت، زیبایی و خوشبختی رو پیدا می‌کنه، در حالی که بارون به پنجره‌ها شلاق می‌زنه. به همین شکل، توی یه روز تابستونی گرم و زیبا، یه ماشین لحظه‌ای توی یه جاده پیچ‌دار کنترلشو از دست می‌ده و به یه درخت می‌خوره و سرنشیناشو به‌طور مرگبار زخمی می‌کنه.

۶. دنیای بیرون از حالات درونیم پیروی نمی‌کرد، ساختمونایی که پس‌زمینه داستان عاشقانه‌م بودن و من با احساساتی که ازش گرفته بودم زنده‌شون کرده بودم حالا سرسختانه از تغییر ظاهرشون برای بازتاب حالت درونیم خودداری می‌کردن. همون درختا مسیر نزدیک شدن به کاخ باکینگهامو خط کشیده بودن، همون خونه‌های گچ‌بری‌شده جلوی خیابونای مسکونی بودن، همون سرپنتاین توی هاید پارک جریان داشت، همون آسمون با همون آبی چینی خط کشیده شده بود، همون ماشینا توی همون خیابونا می‌روندن، همون مغازه‌ها تقریباً همون اجناسو به تقریباً همون آدمای فروختن.

۷. این خودداری از تغییر یادآوری بود که دنیا موجودیتی که چه عاشق باشم چه نه، خوشحال باشم یا ناراحت، زنده باشم یا مرده، به چرخیدنش ادامه می‌ده. نمی‌شد انتظار داشت طبق حالاتم ابرازشو تغییر بده، نه بلوک‌های

بزرگ سنگ که خیابونای شهر و ساخته بودن وقت می‌داشتن داستان عاشقانه‌مو در نظر بگیرن. هرچند خوشحال بودن که خوشحالی‌مو جا بدن، حالا که کلویی رفته بود کارهای بهتری از فرو ریختن داشتن.

۸. بعد، اجتناب‌ناپذیر، شروع به فراموش کردن کردم. چند ماه بعد از جدایی‌مون، خودمو توی منطقه لندن که اون زندگی می‌کرد پیدا کردم و متوجه شدم فکر کردن بهش خیلی از دردی که قبلاً داشت کم شده، حتی دیدم که در درجه اول به اون فکر نمی‌کنم (هرچند دقیقاً محله‌ش بود)، بلکه به قرارم با یکی توی یه رستوران نزدیک. فهمیدم خاطره کلویی خنثی شده و بخشی از تاریخ شده. ولی گناه با این فراموشی همراه بود. دیگه نبودش نبود که زخمیم می‌کرد، بلکه بی‌تفاوتی رو به رشدم بهش بود. فراموشی، هرچند آروم‌کننده، یادآوری خیانتی بود به چیزی که یه زمانی این قدر برام عزیز بود.

۹. کم‌کم خودمو دوباره فتح کردم، عاداتای جدید ساختم و یه هویت بدون کلویی درست کردم. هویتم این قدر با «ما» شکل گرفته بود که برگشتن به «من» تقریباً یه بازسازی کامل خودمو می‌خواست. ماه‌ها طول کشید تا صدها تداعی که من و کلویی با هم جمع کرده بودیم کم‌رنگ بشن. باید ماه‌ها با کاناپه‌م زندگی می‌کردم تا تصویر اون که با حوله روش دراز کشیده با یه تصویر دیگه جایگزین بشه، تصویر دوستی که روش کتاب می‌خونه، یا کتم که روش افتاده. باید بارها از ایزلینگتون رد می‌شدم تا فراموش کنم ایزلینگتون فقط محله کلویی نیست، بلکه جای مفیدی برای خرید یا شام خوردنه. باید تقریباً هر مکان فیزیکی رو دوباره می‌دیدم، روی هر موضوع گفت‌وگو دوباره می‌نوشتم، هر آهنگ و هر فعالیتی که با اون شریک بودمو دوباره پخش می‌کردم تا برای حال فتحشون کنم، تا انجمن‌هاشونو خنثی کنم. ولی کم‌کم فراموش کردم.

۱۰. زمانم با کلویی توی خودش جمع شد، مثل آکاردئونی که فشرده می‌شه. داستان عاشقانه‌م مثل یه تکه یخ بود که وقتی توی حال حملش می‌کردم کم‌کم آب می‌شد. این فرایند مثل یه دوربین فیلم‌برداری بود که دقیقه‌ای هزار فریم گرفته بود، ولی حالا بیشترشونو دور می‌ریخت، طبق هوسای مرموز انتخاب می‌کرد، روی یه فریم خاص می‌نشست چون یه حالت احساسی دورش شکل گرفته بود. مثل قرنی که با یه پاپ یا پادشاه یا نبرد خاص خلاصه و نمادینه می‌شه، رابطه عاشقانه‌م به چند عنصر نمادین تقلیل پیدا کرد (تصادفی‌تر از انتخابای

تاریخ‌نگارا ولی به همون اندازه گزینشی): نگاه روی صورت کلوئی وقتی اولین بار دیدمش، موهای نازک روی بازوش، تصویری ازش که توی ورودی ایستگاه لیورپول استریت منتظرم ایستاده بود، پلوور سفیدش، خنده‌ش وقتی جوکمو درباره روس توی قطار توی فرانسه براش گفتم، روشی که دستشو توی موهایش می‌کشید...

۱۱. شتر با راه رفتن توی زمان سبک‌تر و سبک‌تر می‌شد، خاطره‌ها و عکسا رو از پشتش تکیون می‌داد، روی کف بیابون پخش می‌کرد و می‌داشت باد توی شن دفنشون کنه، و کم‌کم شتر اون قدر سبک شد که می‌تونست تندتر بره و حتی به روش عجیب خودش چهارنعل بره — تا اینکه یه روز، توی یه واحه کوچیک که خودشو حال می‌نامید، اون موجود خسته بالاخره به بقیه وجودم رسید.

فصل بیست و سوم: درس‌های عشق

۱. باید فرض کنیم که درس‌هایی از عشق هست که می‌شه گرفت، وگرنه خوشحال می‌مونیم که اشتباهات‌مونو تا ابد تکرار کنیم، مثل مگسایی که دیوونه‌وار سرشونو به شیشه پنجره می‌کوبن و نمی‌تونن بفهمن که هرچند شیشه شفاف به نظر میاد، نمی‌شه ازش پرواز کرد. آیا حقیقتای اساسی‌ای برای یاد گرفتن نیست، تکه‌های خردی که بتونه جلوی بعضی از شور و شوقای بیش از حد، درد و ناامیدیای تلخو بگیره؟ آیا جاه‌طلبی مشروعی نیست که توی عشق عاقل بشیم، همون‌جوری که توی رژیم، مرگ، یا پول عاقل می‌شیم؟

۲. وقتی می‌فهمیم زندگی کردن چیزی نیست که باهاش به دنیا بیایم، بلکه مهارتیه که باید به دست بیاریم، مثل دوچرخه‌سواری یا پیانو زدن، شروع به تلاش برای عاقل شدن می‌کنیم. ولی خرد به ما چی می‌گه که بکنیم؟ به ما می‌گه برای آرامش و صلح درونی هدف بذاریم، زندگی‌ای بدون اضطراب، ترس، بت‌پرستی، و شورهای زیان‌بار. خرد بهمون یاد می‌ده که اولین تکانه‌هامون همیشه درست نیستن، و اگه عقل رو تربیت نکنیم تا نیازی پوچ رو از واقعی جدا کنه، اشتهای‌مون ما رو گمراه می‌کنه. بهمون می‌گه تخیل‌مونو کنترل کنیم وگرنه واقعیتو تحریف می‌کنه و کوه‌ها رو به کپه‌ها و قورباغه‌ها رو به شاهزاده‌ها تبدیل می‌کنه. بهمون می‌گه ترسامونو مهار کنیم، تا از چیزی که بهمون آسیب می‌زنه بترسیم، ولی انرژیمونو برای فرار از سایه‌ها روی دیوار هدر ندیم. بهمون می‌گه نباید از مرگ بترسیم، و تنها چیزی که باید ازش بترسیم خود ترسه.

۳. اما خرد درباره عشق چه می‌گوید؟ آیا چیزی است که باید به طور کامل رها شود، مانند قهوه یا سیگار، یا در مواقعی مجاز است، مانند یک لیوان شراب یا یک تکه شکلات؟ آیا عشق مستقیماً در تضاد با هر چیزی است که خرد از آن دفاع می‌کند؟ آیا فرزنانگان عقل خود را از دست می‌دهند یا فقط کودکان بزرگسال؟

۴. اگه بعضی متفکرای عاقل به عشق تأیید دادن، مراقب بودن که بین انواعش فرق بذارن، تقریباً همون‌جوری که دکترا از مایونز نهی می‌کنن، ولی وقتی با مواد کم‌چرب درست بشه اجازه‌ش می‌دن. اونا عشق بی‌پروای رومئو و ژولیت رو از پرستش متفکرانه سقراط به نیکی جدا می‌کنن.

۵. این تفاوت می‌تونه توی دسته‌های عشق بالغ و نابالغ گروه‌بندی بشه. فلسفه عشق بالغ، که تقریباً از هر نظر بهتره، با آگاهی فعال از خوبی و بدی توی هر آدم مشخص می‌شه، پر از خویش‌تنداریه، در برابر ایده‌آل‌سازی مقاومت می‌کنه، از حسادت، مازوخیسم، یا وسواس آزاده، یه جور دوستیه، خوشاینده، آرومه، و متقابله (و شاید توضیح می‌ده چرا بیشتر کسانی که سواحل وحشی‌تر میل رو شناختن از بی‌دردیش به‌عنوان عشق سر باز می‌زنن). از طرف دیگه عشق نابالغ (هرچند به سن ربط کمی داره) داستانی از تلو تلو خوردن آشوبناک بین ایده‌آل‌سازی و ناامیدیه، یه حالت ناپایدار که توی اون حس سرخوشی و سعادت با حس غرق شدن و تهوع مرگبار قاطی می‌شه، جایی که حس اینکه بالاخره جوابو پیدا کردی با این احساس که هیچ‌وقت این‌قدر گم‌شده نبود کنار هم میاد. اوج منطقی عشق نابالغ (چون مطلقه) توی مرگ میاد، نمادین یا واقعی. اوج عشق بالغ توی ازدواج میاد، و تلاش برای دوری از مرگ از طریق روتین (روزنامه‌های یکشنبه، اتو شلوار، لوازم کنترل از راه دور). چون عشق نابالغ هیچ مصالحه‌ای رو نمی‌پذیره، و وقتی مصالحه رو رد کنیم، توی راه یه جور فاجعه‌ایم.

۶. با عقل سلیم ساده‌لوحانه‌ای که مشکلات پیچیده ممکنه به وجود بیاره، گاهی می‌پرسیدم (انگار جواب می‌تونست پشت یه پاکت جا بشه): «چرا نمی‌تونیم همه همو دوست داشته باشیم؟» وقتی از هر طرف با عذابای عشق، شکایات مادرا، پدرا، برادرها، خواهرها، دوستا، و ستاره‌های سریالا احاطه شده بودم، امید داشتم که فقط چون همه تقریباً همون درد رو به هم وارد می‌کردن و ازش رنج می‌بردن، یه جواب مشترک پیدا بشه — یه راه‌حل متافیزیکی برای مشکلات عاشقانه دنیا توی مقیاس باشکوه جواب کمونیستا به نابرابرای سرمایه بین‌المللی.

۷. توی رویاهام آرمان‌شهری تنها نبودم، یه گروه آدم بهم ملحق شده بودن، بذارید بشون بگم مثبت‌گراهای رمانتیک، که باور داشتن با فکر و درمان کافی، عشق می‌تونه کمتر دردناک بشه، حتی تقریباً سالم. این مجموعه از تحلیل‌گرا، واعظا، گوروها، درمانگرا، و نویسنده‌ها، در حالی که قبول داشتن عشق پر از مشکله، فرض می‌کردن مشکلات واقعی باید راه‌حلالی واقعی هم داشته باشن. با روبه‌رو شدن با بدبختی بیشتر زندگای احساسی، مثبت‌گراهای رمانتیک سعی می‌کردن عللو پیدا کنن — یه عقده عزت نفس، عقده پدر، عقده مادر، عقده عقده — و راه‌حلا پیشنهاد بدن (درمان پس‌روی، باغبونی). سرنوشت هملت با کمک یه تحلیل‌گر یونگی خوب می‌تونست جلوش گرفته بشه، اتللو می‌تونست خشمشو روی یه بالش درمانی خالی کنه، رومئو می‌تونست از

طریق یه آژانس دوستیابی یکی مناسب‌تر پیدا کنه، ادیپوس می‌تونست مشکلاتشو توی درمان خانوادگی شریک بشه.

۸. در حالی که هنر یه وسواس بیمارگونه با مشکلات همراه عشق داره، مثبت‌گراهای رمانتیک تمرکز رو روی قدم‌های خیلی عملی می‌ذارن که می‌شه برای جلوگیری از شایع‌ترین علل عذاب و دل‌شکستگی برداشت. کنار دیدگاه‌های بدبینانه خیلی از ادبیات رمانتیک غربی، مثبت‌گراهای رمانتیک مثل قهرمانای شجاع یه رویکرد روشن‌تر و مطمئن‌تر توی یه حوزه تجربه انسانی ظاهر می‌شن که به‌طور سنتی به تخیل غم‌انگیز هنرمندای فاسد و شاعرای روان‌پریش سپرده شده بود. کمی بعد از رفتن کلویی، توی یه غرفه کتاب‌فروشی ایستگاه با یه کلاسیک از ادبیات مثبت‌گرای رمانتیک روبه‌رو شدم، اثری از یه دکتر پگی نیرلی به اسم «قلب خون‌چکان». (پگی نیرلی، کپلت بوکز، ۱۹۸۷). هرچند عجله داشتم برگردم به دفترم، با این حال کتابو خریدم، جذب یه نوشته روی جلد پشتی صورتیش که می‌پرسید: «آیا عاشق بودن همیشه باید یعنی دردناک بودن؟» این دکتر پگی نیرلی کی بود، زنی که می‌تونست با جرأت ادعا کنه این معما رو جواب می‌ده؟ از صفحه اول کتاب فهمیدم که اون... فارغ‌التحصیل مؤسسه عشق و روابط انسانی اورگن بود، الان توی منطقه سان‌فرانسیسکو زندگی می‌کنه، جایی که روانکاوی، درمان کودک، و مشاوره ازدواج کار می‌کنه. نویسنده آثار متعددی درباره اعتیاد احساسی، حسادت به آلت، پویایی گروهی، و ترس از فضای بازه.

۹. و «قلب خون‌چکان» درباره چی بود؟ داستان غم‌انگیز ولی خوش‌بینانه مردا و زنایی رو می‌گفت که عاشق شریکای نامناسب می‌شدن، کسایی که باهاشون بی‌رحمانه رفتار می‌کردن یا از نظر احساسی ناکامشون می‌داشتن خشن می‌شدن. این آدم‌ها ناخودآگاه بین عشق و رنج یه ارتباط ساخته بودن و نمی‌تونستن امیدشونو به اینکه اون آدمای نامناسبی که برای ستایش انتخاب کرده بودن تغییر کنن و درست دوستشون داشته باشن قطع کنن. زندگی‌شون با این توهم که می‌تونن کسایی رو که به‌طور ذاتی نمی‌تونستن به نیازای احساسی‌شون جواب بدن اصلاح کنن خراب می‌شد. تا فصل سوم، دکتر نیرلی ریشه مشکلو توی والدین ناکافی پیدا کرده بود، کسایی که به این رمانتیکای بدشانس یه درک کج‌ومعوج از فرایند عاطفی داده بودن. اگه هیچ‌وقت آدمای مهربون رو دوست نداشت، به این دلیل بود که اولین دلبستگیای احساسی‌شون بهشون یاد داده بود عشق باید بی‌جواب و بی‌رحم باشه. ولی با ورود به درمان و کار کردن روی کودکی‌شون، ممکن بود ریشه‌های مازوخیسم‌شونو بفهمن و

یاد بگیرن که میلشون به تغییر دادن شریکای نامناسب فقط بقایای یه فانتزی بچه‌گانه برای تبدیل والدینشون به مراقبای درست بود.

۱۰. شاید چون فقط چند روز قبل تمومش کرده بودم، خودمو توی حالتی بعید دیدم که بین موقعیت‌کسایی که دکتر نیرلی توصیفشون کرده بود و قهرمان رمان بزرگ فلوبر، اما بوواری غم‌انگیز، موازی می‌کشیدم. اما بوواری کی بود؟ یه زن جوون بود که توی استان‌های فرانسه زندگی می‌کرد، با یه شوهر ستایشگر که ازش متنفر بود چون عشقو با رنج مرتبط کرده بود. در نتیجه، شروع به داشتن رابطه‌های نامشروع با مردای نامناسب کرد، ترسوهایی که باهاش بی‌رحمانه رفتار می‌کردن و نمی‌شد بهشون برای برآورده کردن آرزوهای رمانتیکش تکیه کرد. اما بوواری مریض بود چون نمی‌تونست امیدشو به اینکه این مردا تغییر کنن و درست دوستش داشته باشن قطع کنه — وقتی معلوم بود که رُدلف و لئون فقط اونو یه سرگرمی می‌دیدن. بدبختانه، اما فرصتی برای ورود به درمان و خودآگاه شدن به اندازه کافی برای فهمیدن ریشه‌های رفتار مازوخیستیکش نداشت. شوهر و بچه‌شو نادیده گرفت، پول خونواده رو حیف و میل کرد، و آخرش با آرسنیک خودشو کشت، و یه بچه کوچیک و یه شوهر پریشون رو پشت سر گذاشت.

۱۱. گاهی جالبه فکر کنیم اگه بعضی راه‌حلاي امروزي در دسترس بودن، اتفاقای گذشته چطور ممکن بود متفاوت پیش برن. اگه مادام بوواری می‌تونست مشکلشو با دکتر نیرلی حرف بزنه چی؟ اگه مثبت‌گرایی رمانتیک فرصتی برای دخالت توی یکی از تراژیک‌ترین داستانای عاشقانه ادبیات داشت چی؟ آدم تعجب می‌کنه گفت‌وگو چطور پیش می‌رفت اگه اما وارد کلینیک سان‌فرانسیسکوی دکتر نیرلی می‌شد.

(بوواری روی کاناپه، در حال حق‌هق.)

نیرلی: اما، اگه بخوام کمکت کنم، باید توضیح بدی چی اشتباهه.

(مادام بوواری بدون اینکه بالا نگاه کنه، بینیشو توی یه دستمال گلدوزی‌شده فوت می‌کنه.)

نیرلی: گریه کردن تجربه مثبتیه، ولی فکر نمی‌کنم باید کل پنجاه دقیقه رو صرفش کنیم.

بوواری: (از بین اشکاش حرف می‌زنه) ننوشت، ننوشت...

نیرلی: کی ننوشت، اما؟

بوواری: رُدلف. ننوشت، ننوشت. دوستم نداره. من یه زن نابودشده‌م. یه زن نابودشده، رقت‌انگیز، بدبخت، بچه‌گونه‌م.

نیرلی: اما، این جور حرف زن. قبلاً بهت گفتم، باید یاد بگیری خودتو دوست داشته باشی.

بوواری: چرا باید با دوست داشتن یکی به این احمقی مصالحه کنم؟

نیرلی: چون تو آدم زیبایی هستی. و چون اینو نمی‌بینی معتاد مردایی شدی که درد احساسی بهت می‌زنن.

بوواری: ولی اون موقع خیلی خوب بود.

نیرلی: چی؟

بوواری: اونجا بودن، کنارش، عشق‌بازی باهاش، پوستشو کنار خودم حس کردن، توی جنگل اسب‌سواری کردن. خیلی واقعی، خیلی زنده حس می‌کردم، و حالا زندگی‌م خرابه.

نیرلی: شاید زنده حس می‌کردی، ولی فقط چون می‌دونستی نمی‌تونه دوام بیاره، این مرد واقعاً دوست نداشت. از شوهرت متنفری چون به هر چیزی که می‌گی گوش می‌ده، ولی نمی‌تونی عاشق مردایی نشی که دو هفته طول می‌کشه به یه نامه جواب بدن. رک بگم، اما، دیدگاهت به عشق نشونه اجبار و مازوخیسم داره.

بوواری: داره؟ من چی می‌دونم؟ برام مهم نیست اگه همه‌ش یه بیماری باشه، فقط می‌خوام دوباره ببینمش.

نیرلی: باید شروع کنی به تلاش برای نگاه کردن به درون خودت، کودکی‌تو مرور کنی، اون موقع شاید بفهمی که لیاقت این همه درد رو نداری. فقط چون توی یه خانواده ناکارآمد بزرگ شدی که نیازای احساسی‌ت برآورده نشد توی این الگو گیر کردی.

بوواری: پدرم یه کشاورز ساده بود.

نیرلی: شاید، ولی از نظر احساسی هم غیرقابل‌اعتماد بود، برای همین حالا به یه نیاز برآورده‌نشده با عاشق شدن با مردی که نمی‌تونه چیزی که واقعاً می‌خوای بهت بده جواب می‌دی.

بوواری: این شارله که مشکله، نه رُدلف.

نیرلی: خب، عزیزم، باید هفته بعد ادامه بدیم. جلسه‌ت داره تموم می‌شه.

بوواری: اوه، دکتر نیرلی، می‌خواستم زودتر بگم، ولی این هفته نمی‌تونم بهت پول بدم.

نیرلی: این سومین باره که همچین چیزی بهم می‌گی.

بوواری: معذرت می‌خوام، ولی پول الان خیلی مشکله، خیلی ناراحتم، می‌بینم که همه‌شو خرج خرید می‌کنم. همین امروز رفتم سه تا لباس جدید، یه انگشتانه نقاشی شده، و یه سرویس چای چینی خریدم.

۱۲. تصور یه پایان خوش برای درمان مادام بوواری، یا حتی یه پایان خیلی شادتر برای زندگی‌ش سخته. یه مثبت‌گرای رمانتیک پرشور لازمه که باور کنه دکتر نیرلی (اگه اصلاً پولی بهش پرداخت می‌شد) می‌تونست اما رو به یه همسر متعادل، بی‌اجبار و مهربون تبدیل کنه که رمان فلور رو به یه داستان خوش‌بینانه رستگاری از طریق خودشناسی تبدیل می‌کرد. مطمئناً دکتر نیرلی تفسیری از مشکل مادام بوواری داشت، ولی بین تشخیص یه مشکل و حل کردنش، بین خرد و زندگی عاقلانه تفاوت بزرگیه. همه‌مون از چیزی که قادریم باهوش‌تریم، و آگاهی از جنون عشق هیچ‌وقت کسی رو از این بیماری نجات نداده. شاید مفهوم عشق عاقلانه یا کاملاً بی‌درد به همون اندازه یه نبرد بی‌خون‌ریزی تناقض داره — جدا از کنوانسیون‌های ژنو، همچین چیزی نمی‌تونه وجود داشته باشه. رویارویی بین مادام بوواری و پگی نیرلی رویارویی بین تراژدی رمانتیک و مثبت‌گرایی رمانتیکه. رویارویی بین خرد و متضاد خرد، که نادانی خرد نیست (اونو درست کردن آسونه)، بلکه ناتوانی در عمل به دانش چیزی که می‌دونیم درسته‌ست. دونستن غیرواقعی بودن رابطه‌مون به من و کلوئی هیچ کمکی نکرد، دونستن اینکه ممکنه احمق باشیم ما رو به حکیم تبدیل نکرد.

۱۳. بدبین‌شده از دردای لاینحل عشق، تصمیم گرفتم کاملاً ازش رو بگردونم. اگه مثبت‌گرایی رمانتیک نمی‌تونست کمکی کنه، پس تنها خرد معتبر، نصیحت رواقی بود که دیگه هیچ‌وقت عاشق نشم. از این به بعد از دنیا کناره می‌گرفتم، هیچ‌کسی رو نمی‌دیدم، ساده زندگی می‌کردم، و خودمو توی مطالعه سخت‌گیرانه غرق می‌کردم. با تحسین داستانای مردا و زنایی رو خوندم که از حواس‌پرتیای زمینی فرار کرده بودن، نذر پاکدامنی کرده بودن، و زندگی‌شونو توی صومعه‌ها و دیرها گذرونده بودن. داستانای زاهدایی بود که چهل یا پنجاه سال توی غارای بیابون زندگی کرده بودن، فقط از ریشه‌ها و توت‌ها تغذیه کرده بودن، هیچ‌وقت حرف نزده یا آدمای دیگه رو ندیده بودن.

۱۴. ولی یه شب توی یه مهمونی شام، غرق توی چشمای راشل در حالی که جریان زندگی کارمندیشو برام تعریف می‌کرد، شوکه شدم که چقدر راحت ممکنه فلسفه رواقی رو ول کنم تا همه اشتباهاتی که با کلوئی تجربه

کرده بودم تکرار کنم. اگه به موهاش که با ظرافت توی یه گوجه جمع شده بود نگاه می‌کردم، یا به لطافتی که با چاقو و چنگالش داشت یا غنای چشمای آبی‌ش، می‌دونستم اون شب رو سالم نمی‌گذروم.

۱۵. دیدن راشل منو به محدودیتای رویکرد رواقی هوشیار کرد. هرچند عشق ممکنه هیچ‌وقت بی‌درد نباشه و مطمئناً عاقلانه نیست، نمی‌شه فراموشش کرد. به همون اندازه که غیرمنطقی بود اجتناب‌ناپذیر هم بود — و متأسفانه غیرمنطقی بودنش استدلالی علیه‌ش نبود. آیا عقب‌نشینی به تپه‌های یهودا برای خوردن ریشه و شاخه‌ها مسخره نبود؟ اگه می‌خواستم شجاع باشم، آیا فرصتای بزرگ‌تری برای قهرمانی توی عشق نبود؟ به‌علاوه، با همه فداکاریایی که زندگی رواقی می‌خواست، آیا یه جور بزدلی توش نبود؟ توی قلب رواقی‌گری میل به ناامید کردن خودت قبل از اینکه یکی دیگه فرصت‌شو داشته باشه بود. رواقی‌گری یه دفاع خام علیه خطرات محبتای بقیه بود، خطری که تحملش بیشتر از زندگی توی بیابون استقامت می‌خواست. توی دعوت به یه زندگی رهبانی بدون آشوب احساسی، رواقی‌گری فقط سعی داشت مشروعیت بعضی نیازای انسانی بالقوه دردناک ولی اساسی رو انکار کنه. هرچند شجاع، رواقی آخر خط توی شاید بالاترین واقعیت، توی لحظه عشق، یه ترسو بود.

۱۶. همیشه می‌تونیم خودمونو از پیچیدگیای یه مشکل با پیشنهاد راه‌حلابی که مسئله رو به کمترین مخرج مشترک کاهش می‌دن کور کنیم. هم مثبت‌گرایی رمانتیک و هم رواقی‌گری جوابای ناکافی به مشکلات ناشی از عذابای عشق بودن، چون هردوشون سؤالو جمع کردن به‌جای اینکه با تناقضاتش بازی کنن. رواقی‌ها درد و غیرمنطقی بودن عشقو توی یه استدلال قطعی علیه‌ش جمع کرده بودن — و این‌جوری نتونسته بودن ترومای بی‌چون و چرای خواسته‌هامونو با سرسختی نیازای احساسی‌مون متعادل کنن. از طرف دیگه، مثبت‌گرایی رمانتیک مقصر جمع کردن یه درک آسون از خرد روان‌شناختی توی این باور بودن که عشق می‌تونه برای همه بی‌درد بشه، اگه فقط یه کم بیشتر خودمونو دوست داشته باشیم — و این‌جوری نتونسته بودن نیاز به خرد رو با سختیای ذاتی عمل به اصولش متعادل کنن، و تراژدی مادام‌بوواری رو به یه تصویر از نظریه‌های بدیهی دکتر نیرلی کاهش داده بودن.

۱۷. فهمیدم یه درس پیچیده‌تر باید گرفته بشه، چیزی که بتونه با ناسازگاریای عشق بازی کنه، نیاز به خرد رو با ناتوانیش متعادل کنه، حماقت شیفتگی رو با اجتناب‌ناپذیر بودنش. عشق باید بدون فرار به خوش‌بینی یا بدبینی

متعصبانه، بدون ساختن فلسفه‌ای از ترس‌هامون، یا اخلاقی از ناامیدیامون، قدردانی بشه. عشق به ذهن تحلیلی
یه جور فروتنی یاد داد، درسی که هرچقدر برای رسیدن به قطعیتای بی‌حرکت (شمردن نتیجه‌گیریاش و جاساز
کردنشون توی سری‌های منظم) تلاش می‌کرد، تحلیل هیچ‌وقت نمی‌تونست چیزی جز ناقص باشه — و برای
همین هیچ‌وقت نمی‌تونست از طنز دور بمونه.

۱۸. این درس‌ها وقتی راشل دعوت‌م برای شام هفته بعد رو قبول کرد خیلی مرتبط‌تر به نظر اومد، و فقط فکر
کردن بهش شروع کرد لرزه‌هایی توی منطقه‌ای که شاعرا بهش قلب می‌گن بفرسته، لرزه‌هایی که می‌دونستم
فقط یه معنی می‌تونه داشته باشه — که من دوباره شروع کرده بودم به افتادن.

